

## واقعه‌ی مشهد (۱)

روزنامه نجات ایران - تهران

بقلم: آقای جعفر درانی

یکی از پیش‌آمدهای اسفناک بیست ساله اخیر واقعه‌ی مشهد و قضیه شیخ بهلول و تیراندازی و کشتار در صحن مسجد گوهرشاد است که در تابستان سال ۱۳۱۴ روی داد. درباره علت و چگونگی این واقعه که سرانجام با کشته شدن عده زیادی مردم بی‌گناه پایان یافت و در مطبوعات و جراید وقت چیزی منعکس نشد و در نتیجه عامه اهالی از چگونگی بی‌خبر ماندند تا این که در شهریور ۱۳۲۰ بر اثر طلوع کوكب آزادی جسته مطالبی در این باره در مطبوعات منتشر گردید. یکی از جرایدی که تاکنون بیشتر و مفصل‌تر از همه چگونگی را منتشر کرده روزنامه نجات ایران است در این روزنامه آقای جعفر درانی با قلم شیوای خود واقعه را به تفصیل نوشته و منتشر ساخته‌اند و چون این موضوع هنوز هم مورد توجه است ما در هر شماره قسمتی از آن را با حذف قسمت‌هایی که مربوط به اصل واقعه نیست به‌طور خلاصه برای استفاده خوانندگان نقل می‌نماییم.<sup>(۱)</sup>

ساعت شش بعدازظهر یکی از روزهای تیرماه ۱۳۱۴ است؛ غوغای غریبی بر پاست دسته‌ها و گروهان‌های نظامی مسلح و مجهز در کنار خیابان تهران چهار به چهار

پشت سر هم به ردیف صف کشیده‌اند تفنگ‌ها و مسلسل‌های خود را جلو پا گذارده راحت باش دارند.

در پشت بام عمارات نوساز طرفی که مشرف بر صحنین و مسجد گوهرشاد است مسلسل‌ها را گذارده حاضر به آتش هستند افسران آن‌ها در حالتی که ستاره‌های ریز و قبه‌های درشت طلایی رنگ سرشانه آن‌ها در زیر اشعه آفتاب برق می‌زند در طول خیابان قدم می‌زند اگر در قیافه‌ی این افسران و سربازان دقیق شویم غبار کدورت در آن می‌بینیم افسران آن‌ها متفکر و مبهوت گاهی دو سه دقیقه می‌ایستند به افق می‌نگرند و ناگهان متوجه اطراف خود شده - مثل این که از این حالت سکون خود شرمند شده باشند قدم می‌زنند - جمعیت از هر صنف و طبقه مانند سیل در آن طرف پیاده‌رو خیابان رو به روی سربازان و یا از میان فلکه - قسمتی که به مسجد گوهرشاد منتهی می‌شود - می‌آیند و می‌روند با این که جمعیت در حدود ده تا پانزده هزار نفر سر تا سر خیابان‌ها را گرفته‌اند معه‌ذا کوچک‌ترین صدایی از این انبوه جمعیت شنیده نمی‌شود. یعنی چه؟ چه خبر است؟ آیا روز عاشورا است؟ چون غیر از این روزها این همه جمعیت دیده نشده بود؟

### در مسجد گوهرشاد

چهارشنبه قبل در مسجد گوهرشاد که بزرگ‌ترین مساجد خراسان است جنب و جوشی مشاهد می‌شد عده زیادی جمعیت در ایوان مقصوره دیده می‌شدند نماز جماعت تمام شده بود منبر بزرگی در وسط ایوان گذارده شده بود و معلوم بود مردم منتظر یک نفر از مشاهیر و عاظ هستند طولی نکشید پارچه ضخیمی خاکی رنگ و ملایم روی منبر کشیده شد. تشکچه کوچکی در آخرین پله منبر گذاردند دو عدد شمعدان روشن هم در روی پله منبر - مردم هر چند تایی به کاری مشغول بودند عده‌ای با هم صحبت می‌کردند از اینجا و آنجا وضع کاسبی از سختی‌های معیشت که روز به روز در اثر مالیات‌های نوظهور گران‌تر می‌شد چند نفری تعقیبات نماز می‌خواندند

جمعی تسبیح می‌گرداندند و مشغول خواندن دعا و راز و نیاز با خالق محبوب و یکتای خود بودند مجلس در پرتو یک نور، نور حقیقی که از چهره این مردم که از صمیم قلب مشغول عبادت بودند جلوه و رونق مخصوصی داشت.

ناگهان صلوات از عقب سر آن‌هایی که دورادور نشسته بودند بلند شد که کم‌کم اوج گرفت هر چه صدا جلو می‌آمد، بلندتر شنیده می‌شد به طوری که آخر صلوات صدایش در حرم مطهر شنیده می‌شد عده یک یا دو هزار نفری با تمام قوت حنجره صلوات می‌فرستادند در این موقع سرها به عقب برگشت گردن‌ها کشیده شد از عقب مجلس یک نفر آدم قد کوتاه که از سینه به بالايش در جمعیت دیده می‌شد و پیش می‌آمد شخصی بود بسیار ضعیف و نحیف، کوچک، خیلی هم کوچک!! به اندازه یک کودک پانزده ساله بیمار و ضعیف.

به زحمت پیش می‌آمد راه نبود جمعیت را با پاهای کوتاه و باریکش می‌شکافت گاهی پارا روی زانوی یک نفر می‌گذاشت گاه گاهی به چپ و راست متمایل و کج می‌شد نزدیک هر کس می‌رسید آن شخص فوراً خود را جمع و جور کرده راه می‌داد و کلمات التماس دعا، محتاجیم به دعا، سلام علیک، علیکم السلام اغلب رد و بدل می‌شد. با صعود این موجود ضعیف اسکلت مانند صلوات دیگری که فضای مسجد را به لرزه درآورد از جمعیت بلند شد روی پله آخرین منبر چهار زانو جلوس کرد فقط سرو گردنش دیده می‌شد هیکل ضعیف و کوچکش در عرشه منبر مستتر شده بود در این موقع صلوات سوم بلند و پس از آن واعظ مذکور پس از سرفه کوتاهی شروع به صحبت کرد.

### شیخ بهلول

این شخص معروف به بهلول بود چندین مرتبه در سال‌های پیش به مشهد آمده و مردم او را خوب می‌شناختند و در نظر آنها این مرد یکی از وعاظ و خطبای بزرگ و درجه اول بود. به طوری که در افواه شهرت داشت مشارالیه از اهالی دهات اطراف

سبزواری بوده و جز مادر پیری کسی دیگر را نداشت و معروف بود که سه مرتبه با مادرش پای پیاده به زیارت عتبات مشرف شده است و همه می‌گفتند که این شخص مسافت بین سبزواری و مشهد را پای پیاده پیموده است و مادرش تخم مرغ خرید و فروش می‌کرده تا به مشهد رسیده است چیزهای دیگری نیز در باره او می‌گفتند که چون به افسانه بیشتر شبیه بود از ذکر آن خود داری می‌شود ولی باید گفت که وضع گذشته و حال او مرموز و عجیب و غریب بود این شخص مانند مرتاضین می‌نمود! حالات عجیب و غریبی داشت! در مشهد مرسوم بود در مجالس روضه خوانی در مساجد و تکیه‌ها منبر را در صدر مجلس می‌گذاشتند و زنها دور تا دور منبر می‌نشستند و مردها در پشت سر آنها وقتی شخصی وارد می‌شد به واسطه آن چادرهای سیاه و پیچه‌های مشکی و رویندهای سفید آن‌ها را می‌شناخت.

بهلول وقتی که برای اولین دفعه وارد مجلس شد و این ترتیب را دید ضمن سخنان دیگر اظهار داشت این ترتیب خوب نیست بهتر این است که از این به بعد زنها در یک طرف مجلس بنشینند مردها در طرف دیگر. این موضوع مورد توجه صاحب خانه قرار گرفت. فردا عصر وقتی که شیخ بهلول وارد شد زیر چشمی به مجلس نگاهی کرد دید مطابق دستورش رفتار شده است. هنگامی که بالای منبر رفت و نشست پشتش را به زنها و رویش را به مردها کرد! طرز صحبتش در منبر تازگی و لطافت و گرمی فوق العاده داشت و به قول خودمانی‌ها متجدد مآب بود سعی می‌کرد مطلب را طوری ادا کند که عارف و عامی قدیمی و متجدد همه استفاده کنند و همین قسمت باعث شد که هر موقع منبر می‌رفت از ساعت‌ها قبل اشخاص از همه طبقات سعی می‌کردند جای خودشان را پای منبر بگیرند. در مجالس خصوصی که دعوت می‌شد البته پول زیادی به او می‌دادند ولی پول هر چه بود او فقط چهار ریال از آن را بر می‌داشت و اظهار می‌کرد برای مخارج زندگانی یک روزه من و مادرم کافی است و بیش از آن احتیاج ندارم. خوب است بقیه را به ضعفا و مستحقین بدهید. در موقع راه رفتن بسیار ساده و بی‌آلایش بود و فقط اشخاص کنجکاو مطلع می‌شدند گیوه‌های کهنه و عبای مندرس و

قبای کرباسی آبی رنگش، شال رنگ رفته، موهای کوتاه و ژولیده‌اش، بقه پیراهنش که از بالا تا کمر تا زیر شالش فقط یک تکه داشت! چهره زرد و پریده رنگ او، چروک‌های دور چشمانش، قد کوتاه و جسم ضعیفش، او را مانند یکی از مرتاضین قرون وسطی معرفی می‌کرد. در چهره‌اش، در چشمان کوچک براقش، در اندام ضعیفش چیز خارق‌العاده‌ای که ظاهراً توجه کند نداشت. این شخص با این اسکلت ضعیف و هیکل کوچک خود هزاران نفر را پیرو و شیفته‌ی خود ساخته! وقتی که حرف می‌زد همه شنوندگان سراپا گوش بودند تصور می‌کنم همین قدر معرفی برای آشنایی شما کافی باشد و حس کنجکاوی تان را تسکین بدهد! در اثر این صدا کم‌کم جمعیت جلو آمده بودند جلوتر؛ نزدیک آقای بهلول به طوری که آخرین کلمات او را به خوبی می‌شنیدند این یکی به آن یکی نگاه کرد آن یک به دیگر ناگهان مثل این که بمب ساعت شماری در این میان افتاده باشد صدایی چون رعد شنیده شد بلافاصله آقای بهلول با آن هیکل کوچکش روی شانه جوان نیرومند و درشت استخوانی دیده شد. به مجرد این که مردم او را به این وضع دیدند تکان شدیدی خورده ناگاه از حلقوم دو سه هزار نفر جمعیت صدای صلوات بلند شد آن هم چقدر جلی و با حرارت!!؟

صدای صلوات که تادم پست یعنی تا مسافت دویست یا سیصد قدم می‌رفت تولید هیجان کرده بود. مردم مانند سیل بنیان کن برای فهمیدن مطلب به طرف صحن هجوم می‌آوردند و مانند موج دریا پایین و بالا می‌رفتند. صدای صلوات از مردم قطع نمی‌شد جمعیت به حدی زیاد شده بود که نه تنها در صحن بلکه در بازار و مسجد و بست‌ها هم جای سوزن انداختن نبود! هنگامه عجیبی شده بود آخرین چوب بر نقاره خانه نواخته می‌شد صدای مهیج و مطبوع کرناهم آن را بدرقه می‌کرد. خورشید می‌رفت که غروب کند. فقط اشعه‌ی طلائین و خوش رنگ آن مانند شعله آتش مقدسی اطراف گنبد مطهر و گل دسته‌های طلا را احاطه کرده بود و چنین می‌نمود که خورشید آخرین بوسه را بر قله فخیم حریم قدس رضوی می‌زند و چهره بر خاک می‌ساید!!

سیل جمعیت در حالی که آقای بهلول را سر دست و شانه خود دارند با سلام و

صلوات به طرف بازار می‌روند. این جا دیگر خیلی سخت است. درب کوچک که بیش از پنج نفر در هر بار نمی‌توانند بروند، مسدود شده از آن طرف هم جمعیت به طرف داخل صحن فشار می‌آورند ببینند چه خبر است!!؟

مسجد پر، هر دو صحن پر و بازار پر از جمعیت است. برای مردم و برای آنها که چندین سال بود تحولی و چیز تازه‌ای در زندگانی اجتماعی شان ندیده بودند سرگرمی شگفتی پیدا شده بود! با ورود مقدمه جمعیت به مسجد صفوف نماز جماعت از هم شکست. صدای وا اسلاما و محمدا و علیا بلند بود، مردم - این عده چندین هزار نفری - چنان فریاد می‌زدند و صلوات می‌فرستادند که سخت‌ترین و محکم‌ترین اعصاب را تکان می‌داد هیجان غریبی ایجاد شده بود.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۲)

پس از وعظ و بیان مطالب خود و قبل از این که از منبر پایین بیاید اظهار داشت ای مردم:

حاضرین به غایبین بگویند: فردا شب که شب پنجشنبه است در اینجا در همین جا در همین مسجد و روی همین منبر مطالب مهمی را برای شما خواهم گفت. هر کس نیاید از کیسه‌اش رفته البته می‌دانم که فراموش نمی‌کنید. گفتم: پس فردا شب، شب جمعه! از منبر پایین آمد این یکی به آن یکی نگاه کرد دو تا دو تا سه تا سه تا کمتر و بیشتر دور هم جمع می‌شدند. کلمات اخیر بهلول را تکرار می‌کردند که مبادا فراموش کنند و به همدیگر وعده می‌دادند که انشاءالله زنده خواهیم ماند و پس فردا شب خواهیم آمد و ضمناً یکدیگر را سفارش می‌کردند که دوستان و رفقا و آشنایان را هم همراه بیاورند.

مجلس به هم خورد. هر یک از مستمعین سعی داشت زودتر از دیگران از آن دالان تنگ و در مسجد بیرون برود. آن یک می‌خواست تا دکان‌های نانوائی بسته نشده برای خود و زن و فرزندش تهیه نان کند آن دیگر می‌خواست قند بگیرد دیگری نخود لوبیا و سیب زمینی و ... و مسجد مملو از جمعیت بود و صدای صلوات قطع نمی‌شد معلوم می‌شد که دالان‌های مسجد پر از جمعیت است و این صلوات‌های پی در پی برای سهولت خروج از در بود با این که همه سعی داشتند زودتر از در خارج شوند ولی در عین حال قوه مرموزی آن‌ها را وادار می‌کرد مزاحم سایرین نشوند!

راستی راستی حق و حقیقت و مراسم مذهبی چه جلوه خاصی دارد! همین‌ها که دارند از مسجد بیرون می‌روند غروب که آمده بودند جملگی خسته و کوفته بودند. در پیشانی و صورت آن‌ها هم از اثر کارهای روزانه کم و بیش اثر خستگی دیده می‌شد. ولی پس از خواندن نماز (مخصوصاً نماز جماعت) یک مرتبه قیافه‌ها عوض شده چهره‌های

تاریک و درهم رفته ساعت قبل، اکنون جلوه مخصوصی دارد: در چشم‌های‌شان روشنی ظاهر و دل‌های‌شان مالا مال شادی بود. شادی و شغفی که از آن جا از آن بالاها از آسمان از ملکوت اعلا در همین ساعت و دقایق نازل شده بود!

مردم ساعت شماری می‌کردند: منتظر شب جمعه بودند. هر کس به دیگری می‌رسید و او را می‌شناخت دعوتش می‌کرد. اضطراب و هیجان در قلب آن‌ها موج می‌زد و می‌خواستند زودتر شب جمعه بیاید و خود را به مسجد برسانند و به پای منبر آمده جای گیرند و زودتر و بهتر از سایرین آن موضوع مهم را بشنوند و بفهمند. شب جمعه شد. نیم ساعت به غروب یا کمتر که شاید هم یک ربع بود در همین موقع صدای مطبوع و مهیج دلنشین نقاره‌خانه هم (برفراز بام و سردر غربی صحن مطهر) بلند شد. در مسجد تقریباً جای خالی پیدا نمی‌شد. مردم با عجله و شتاب آمده بودند و وضو می‌گرفتند که هم نماز ظهر و عصر و هم مغرب و عشا را با همان وضو بخوانند. آن‌هایی که وضو گرفته بودند عبا یا پالتو و لباده خودشان را زیر پای‌شان روی حصیرها انداخته مشغول خواندن دعا و منتظر بودند نقاره تمام شود، خورشید غروب کند و تاریکی شب پدید آید. صحن مطهر هم مملو از جمعیت بود عده‌ای که در صحن بودند برخلاف آن‌هایی که در مسجد بودند کار اساسی در این موقع نداشتند. می‌رفتند و پس از زیارت برمی‌گشتند و توی صحن مشغول قدم زدن می‌شدند یا روی سکوها می‌نشستند. ایشان هم منتظر شب بودند.

دریست بالای خیابان؛ پایین خیابان؛ صحن نو و بازار هم فعالیت شگرفی دیده می‌شد مردم می‌آمدند از این طرف به آن سمت دیگر می‌رفتند، آن‌ها هم می‌خواستند کار خودشان را تمام کنند و بلکه زودتر بتوانند خود را به مسجد پای منبر برسانند.

اجتماع غربی بود با این عجله که مردم می‌آمدند و می‌رفتند و قدم می‌زدند و در میان این عده که شاید مجموعاً بیست هزار نفر می‌شدند سکوت عجیبی حکم فرما بود یک صدای غیرعادی از کسی شنیده نمی‌شد، سکوت مطلق و آرامش مخصوص ایرانی توأم با صلح و صفا در این محیط حکم فرما بود!



درست در همین موقع که ما شما را با خودمان به صحن مسجد آورده‌ایم پهلوان داستان ما (شیخ بهلول) با همان هیکل کوچک و همان جسم اسکلت مانند با همان ترکیبی که همیشه بود بدون هیچ‌گونه تشویش و اضطرابی از در دیگر صحن ورود کرد در اول کسی متوجه ورود او نبود. خود او هم میل به تظاهر نداشت. بعد هم این جسم کوچک متحرک در میان این همه جمعیت به نظر نمی‌آمد. با این وصف به کنار حوض آمد و مشغول وضو گرفتن شد. در این موقع تک تک اشخاص به وجود او پی بردند. جلو آمده سلام می‌کردند. او با همان بی‌اعتنایی و سردی مخصوص به خودش جواب سلامی می‌داد و بدون این که توجهش را از کاری که می‌کرد به جایی دیگر معطوف دارد یا اقلاً سرش را بلند کند کارش را تمام کرد. وضویش را که گرفت از جایش حرکت کرد دست‌هایش تا بازو مرطوب بود ولی اهمیتی نداد. آستین‌گشادش را پایین آورد و به صورتش کشید تا قدری خشک شود. معلوم می‌شد دستمال هم ندارد. از آن جا آمد و مقابل پنجره فولاد تعظیمی کرد. می‌خواست برای زیارت قبر مطهر و خواندن نماز وارد حرم شود. مردم او را می‌پاییدند ببینند کجا می‌رود؟ و او هم بدون توجه به اطراف - ساکت و صامت - به طرف کفش‌کن می‌رفت.

در این موقع سه چهار نفر از میان جمعیت جدا شده جلو آمدند. مراسم احترام را به جا آوردند نمی‌دانم آهسته آهسته چه گفتند که ناگهان صدایی از او بلند شد با صدایی ترس آورده فریاد زد مگر مسلمانی نیست؟ کی به شما همچو دستوری داده است؟ این چه وضعی است؟ مگر مسلمانی نیست؟ در صحن مطهر هنگام پابوسی این حضرت چگونه اظهار چنین مطلبی را می‌کنید؟ مگر من چه کرده‌ام؟

بهلول چند شب قبل که مردم را برای شب جمعه دعوت کرد چه می‌خواست بگوید؟ آن چند نفری که در بین چند هزار نفر جمعیت می‌خواستند حس جوان مردی و شرافت مردم را لکه‌دار سازند و از جلو پنجره مقدس یکنفر واعظ بزرگ را که طرف توجه عموم اهالی خراسان بود در چنین موقع وخیم و مهمی ببرند کی بودند؟ و چرا چنین موقعی را برای این کار ننگین خود انتخاب کردند؟

جواب این‌ها را بعداً خواهیم داد حالا گوش کنید به اصل قضیه:  
چند روز قبل از این واقعه شاید هم یک‌ماه بیشتر و کمتر در میان مردم و جمعیت فکلی‌ها، کارمندان ادارات تک تک (شاپو) سرگذاشته‌اند!  
روزهای اول افکار عمومی چندان متوجه موضوع نبود ولی هر قدر بر عده ایشان افزوده می‌شد موضوع روشن‌تر می‌گردید!  
دستور رسیده است که مردم کلاه لبه‌دار بر سر بگذارند!  
خوب یا بد، به جا یا بی جا، این دستور اشخاص را متنفر کرد و مردمان با تعصب مذهبی ... مگر کلاه پهلوی چه عیب دارد؟ مگر کدام یک از عادات و آداب ما به فرنگی‌ها شبیه است؟ ...  
شتر و نعلبندی؟!!

این حرف‌ها در مغز توده تولید شده و کم و بیش بر سر زبان‌ها می‌آمد.  
تشکیلات خفیه و سری پلیس هنوز آن قدر وسیع و تو دار مثل اخیر نشده بود که حتی انسان جرأت نکند به زنش، به مادرش و به برادرش یک کلمه حرف حساب بزند. سه نفر، سه نفر؛ چهار نفر، چهار نفر دور هم جمع شدند - توی خانه‌ها، در مغازه‌ها، این طرف آن طرف - بیشتر حرف یومیه‌شان این موضوع بود.  
تا روزی که این پیش آمد کرد فقط این موضوع و این دستور مربوط به کارمندان دولتی بود. اینها در اثر فشار و تهدید - و خواهی نخواهی - مجبور بودند اطاعت کنند ولی مردم، آنهایی که در ادارات نبودند، هنوز کلاه پهلوی سرشان بود.  
مردم تنها از گذاشتن کلاه بین المللی وحشت و بیم و هراس نداشتند بلکه می‌ترسیدند گذاردن شاپو و ملبس شدن به لباس اروپایی مقدمه کشف حجاب باشد!  
از طرفی مردم معتقد بودند که کلاه پهلوی از هر حیث زینده آنها است و می‌گفتند این کلاه به نام شاه است و بالطبع یک علاقه باطنی به آن ابراز می‌داشتند و از طرف دیگر از کشف حجاب متوحش بوده و تصور می‌کردند بدبختی آنها شروع خواهد شد این زمزمه‌ها کم صورت عمومیت پیدا کرد ولی بیشتر جنبه گله و شکایت داشت و

به هر تقدیر مطلقاً احتمال نافرمانی و عدم اطاعت یا انقلاب عمومی از طرف این مردم انتظار نمی‌رفت. ولی حرکت احمقانه چند نفر مأمور رسمی که از نزد صدها نفر جمعیت که کاملاً شیخ بهلول را می‌پاییدند با خواری و خفت به کشیک خانه برده توقیفش کردند و به این طریق حس جوان مردی و شرافت مردم را به شدت تهییج کرده و دل‌های آنان را مالا مال از بغض و کینه و نفرت به دولت کردند و به این طریق همه فهمیدند که دولت حتی برای صحن مطهر رضوی هم کوچکترین ارزش و اهمیتی قایل نیست این قسمت به سختی مردم را تکان داد و تصمیم گرفتند جداً با این اقدام سفیهانه که ممکن است بعداً با طرز بدتر و مفتضح‌تری تجدید شود مبارزه نمایند.

دربان‌ها شیخ بهلول را در زندان کشیک خانه نگاه داشتند، مشارالیه پشت درب قرار گرفته و مردم او را به خوبی می‌دیدند که در آنجا مؤدب و موقرنشسته و به صورت آنان می‌نگرد منتهی در نگاه او یک اشارت و مرموزاتی بود: با زبان بی‌زبانی به مردم حالی می‌کرد که در اثر ضعف و سستی شما اینها جرأت اقدام به چنین عمل مهمی کردند و مرا از پشت پنجره حضرت با زور و کشان کشان بردند. این آقایان اگر از طرف دولت مأمور و بالتیجه مجبور بودند شما را چه شده بود از چه بیم داشتید؟ چرا مانع نشدید؟

### واقعه‌ی مشهد (۳)

مردم با حالت ناثر و عصبانیت به ردیف صف کشیده بودند و آقای زندانی را می‌نگریستند در این موقع آقای نواب احتشام که یکی از صاحب منصبان آستانه و سید بلند بالای با حرارت و شجاعی بود. وارد صحن شده و چون ازدحام جمعیت را دید و موضوع را ملتفت شد وارد کشیک خانه شد و یکسر به درون آن رفت. وقتی بهلول را در آن حالت دید رویش را به مردم کرده گفت چرا معطلید؟ اظهار عجز نکنید او را بردارید به مسجد ببرید. به دریان‌ها هم دستور داد مخالفت نکنید. این جا پای دیانت و مذهب است و اگر جان همه ما هم فدا شود ارزش دارد. دیگر نباید این تبهکاری تجدید شود مردم که منتظر چنین وضعی بودند بعلاوه عده آنها هم تکمیل شده بود یورش سختی بردند. صدای وا اسلاما و وا محمدای آنها فضا را شکافت و مانند بمب صدا کرد.

آقای شیخ بهلول را سردست با سلام و صلوات از توی کشیک خانه به طرف مسجد آوردند جمعیت مثل سیل بنیان کنی به طرف بازار و مسجد هجوم آوردند. وقتی وارد شدند صفوف نماز جماعت از هم شکافت. او را بردند توی ایوان مقصوره و بالای منبر جای دادند. خودشان نشستند پای منبر ولی هنوز آقای شیخ بهلول شروع به صحبت نکرده و مهممه نخوابیده بود از طرف متولی مسجد آمده استدعا کردند که مردم بهلول را برداشته به طرف صحن نو ببرند که مسؤولیت برای تولیت و اعضاء و خدام مسجد فراهم نشود. پس از قدری نجوا همین کار را هم کردند. در صحن نو که بیش از ده هزار نفر جمعیت می‌گیرد جای سوزن انداز نبود. آقا را بردند نشانیدند خودشان هم نشستند پس از یک ربع شروع کرد به صحبت کردن ولی هنوز چند کلمه نگفته بود که ناگهان پرده ضخیم قالی چاکدار در حرم مطهر باز شد. مردی بلند قد - چهار شانه در سنین سی و هفت الی چهل سالگی - با حالت عصبانی و هیجان آمیز از درون حرم و دارالضیافه بیرون آمد به تندی با عجله جلو آمد، باز هم جلو آمد، بر سرش کاسکت مشگی بر تنش

لباده بلند ماهوت سیاه شال سبزی هم به گردن روی سینه‌اش افکنده بود. جمعیت را می‌شکافت و جلو می‌آمد تند تند گاه گاهی پایش را روی زانوی مردم گذاشت باز هم جلوتر معلوم می‌شد مقصودی دارد و مثل این‌ست که بهترین فرصت را به دست آورده و حتی یک ثانیه هم نباید تامل کرد و چنین می‌نمایاند که موضوع مهمی در شرف وقوع است و او می‌خواهد از آن جلوگیری نماید یا انجام دهد. هر طور بود این مسافت چندین متری را طی کرد. مردم حیران شده بودند: نمی‌دانستند متوجه شیخ بهلول باشند یا ملتفت آقا!

همین که به منبر رسید سه چهار پله بالا رفت، ایستاد - به اندازه یک ثانیه شاید هم بیشتر - نفسی تازه کرد. دل در سینه مردم می‌تپید. ناگاه فریادی که تمام مسجد را به لرزه در آورد و مردم را از جای خود به سختی تکان داده کشید و با حرارت و صراحت و شجاعت مردم را مخاطب ساخته، گفت: ای ملت اسلام «ان الله لایغیر ما بقوم حتی یغیر ما بانفسهم» و پس از ادای این جمله، شمه‌ای از قصور و تقصیر طبقات مردم را نسبت به دین اسلام و دستورهای آسمانی سخن گفته و سپس اظهار داشت که مظالم فعلی که دین و ناموس و ملیت و حیثیت اجتماعی را به فنا تهدید می‌کند، نتیجه قبایح و رذایل ما است و پرده کاملی از مظالم عصر و فجایع آتیه مجسم و گفت: امروز حفظ قرآن، ملیت ناموس قربانی می‌خواهد و من مفتخرم و اولین کسی هستم که چشم از عنوان و جان و عایله و هستی برای فداکاری پوشیده‌ام، امیدوارم شهید اول در این راه من باشم و بعد در قسمت کلاه قدری صحبت کرده و کاسکتی را که بر سر داشت و نشان آستانه را از آن برداشت و بوسیده و کلاه را با شدت بی‌مانندی به زمین زد. بیانات خود را به این قسمت خاتمه داد: از نسل پیغمبر و نزدیک‌ترین اولاد حضرت رضا علیه السلام متولد شده و با سیادت و حفظ نسب به شهادت خواهم رسید. مرده باد این کلاه شوم.

تف بر تو ای روزگار غدار، لعنت باد بر آمر و مامور این کار. چند دقیقه تأمل کرد و قطره اشکی مانند آن دانه درشت باران که در بهار مخصوصاً صبح‌های خیلی زود همان موقعی که تازه آفتاب زده و اشعه‌ی روح بخش بر شاخ‌های درختان و بر روی سبزه‌ها

می‌تابد و آن قطره بر برگ‌های گل می‌لغزد، از دیدگان بر روی گونه‌ها فرو ریخت. همان طور که دو سه قطره اشک در حلقه‌های چشمان درشت سیاهش پدیدار شد موجی زد، برقی پدید آورد و با یک لرزش خفیفی برگونه‌هایش بر صورت و چهره سفید کمی قرمز رنگش سرازیر شد و خط باریک و غیر مرئی ولی موج تشکیل داده، ریش گندم گون کوتاهش را مختصری مرطوب و از آن جا هم پایین تر افتاد؟

در این سه چهار قطره اشک چه رازهای نگفتنی و اسرار شگرفی نهفته بود؟ (این شخص که از سر جان و هستی خود گذشته بود و می‌خواست اولین قربانی و یکی از قهرمانان این واقعه باشد، همان آقای نواب احتشام رضوی نماینده رسمی آستان قدس است که بعد، از ایشان سخن خواهیم گفت.)

صدای او محمدا، فریاد و اعلیا، زاری و گریه مردم جواب این قطره را داد: اشک مثل بارانی که در بهار ببارد از چشمان مردم سرازیر شد. تا چند دقیقه گریه کردند، ناله کردند، بر سر و سینه کوبیدند و شاید این بهترین پاداش و پاسخ به آن سخن بوده باشد! چه عیب دارد؟ این را هم می‌گوییم که تاثیر بیان این مرد این قدر نبود. خونابه دل مردم بود. عقده چند ساله مردمی بود که به فقر و فاقه و تنگدستی مبتلا شده بودند. همان مردم آرام، همان خراسانی‌های با شرافت جوانمرد نجیب و فداکار «آیا چه مانع داشت مردم را به حال خود می‌گذاشتند؟ هر چه دلشان بخواهد گریه کنند، اشک بریزند. خون چندین ساله - با فشار سر نیزه - که در دل آنها جا کرده بودند به قلبان آمده بود، به جوش آمده بود. بعد تبخیر شده و بخار آن به صورت قطرات اشک از چشمانشان فرو می‌ریخت. آیا این ضرری داشت؟ مردم مذهبی بودند. سالی که دوازده ماه بود روی هم رفته و حداقل ۶۰ شبانه روز و حتی ۱۲۰ شبانه روز، آن مردم در پای منبر و روضه می‌رفتند. برای آنها روضه می‌خواندند. مردم هم که دلشان از اوضاع پریش و سختی زندگانی و سایر لطمات و مشقات که روز به روز در تزايد بود آنها را سخت در شکنجه و عذاب گذاشته بود، عقده دلشان را در این جاها خالی می‌کردند. روضه خوان می‌خواند. آنها گریه می‌کردند.»

چند سالی بود که به مرور دایره‌ی عزاداری و روضه خوانی را تنگ کرده بودند به حدی که در سال اخیر - ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ - دیگر در مساجد و تکیه‌ها مجلس روضه و عزاداری تشکیل نمی‌شد. چون می‌خواستند مردم را بخندانند. معتقد بودند که چندین قرن است مردم اشک ریخته‌اند و گریه کرده‌اند. حالا موقعی است که باید بخندند. باید وسایلی برانگیخت که تولید خنده در مردم بکند. همین کار را هم کردند. هر چه دایره‌ی عزاداری و روضه خوانی تنگ می‌شد، به همان اندازه مجالس طرب و عیش و نوش زیاد می‌شد. کافه‌ها زیاد می‌شدند. مشروب‌های رنگارنگ تهیه کرده در دسترس مردم می‌گذاشتند. در روزهای ماه محرم و صفر در کافه‌ها و باغ ملی و مجالس عمومی دستور داده بودند ساز بزنند، برقصند، بنوشند و تفریح کنند. مگر تاکی باید گریه کرد؟ آیا دیگر بس نیست؟

همین که شاه از کارهای دیگر فراغت یافت! یعنی بعد از پنج سال که از کودتای سوم حوت (سوم اسفند ۱۲۹۹) گذشت و در این مدت شاه پست وزارت جنگ سردار سپه‌ی و ریاست وزراء را عهده دار شد و در اثر کارهای برجسته‌اش مخصوصاً در راه امنیت عمومی - با تشکیل یک ارتش ظاهراً قوی و آبرومند - دل مردم را به دست آورد، سرکردگان عشایر، خوانین، اعیان و اشراف را هر کدام سر جای خود نشانید، موقعی رسید که به تخت سلطنت جلوس کند. شاه شد، تاج گذاری کرد، بر تخت سلطنت جلوس نمود. تا این جا روحیه‌ی مردم بد نبود و به او خیلی بدبین نبودند. ولی خواص گمان خوب هم نمی‌بردند و اندیشه ناک بودند: تازه حالا اول کار بود. نقشه‌هایی را که در این مدت در مخیله خویش پرورانیده بود - یا به او تلقین شده بود - یکی بعد از دیگری به مورد اجرا می‌گذاشت. راستش را بخواهید مردم، توده، و افکار عمومی تا حدی هوا خواه او بودند اولین کار را که پس از رسیدن به مقام سلطنت کرد، کلاه پهلوی بود. این طور عنوان کرد و اطرافیان چنین تبلیغ می‌کردند که: تمام مردم متحدالشکل شوند این لباس‌ها و کلاه‌ها و عمامه‌ها و شالهای رنگارنگ که هر یک از آنها نماینده یک ایده‌آل، یک فکر، یک عقیده بود بدور افکنده شود و جای آن را لباس‌های

کوتاه سبک وزن و کلاه‌های یک رنگ و یک فرم بگیرد. ظاهراً فکر خوبی بود. مخصوصاً که این کلاه به نام شخص خودش هم بود: کلاه پهلوی را مردم با طیب خاطر استقبال کرده هیچ کس هم مانع نشد و آرزوی مردم این بود که این وحدت ظاهری مقدمه وحدت قلبی هم خواهد شد، ولی افسوس!

باری بعد از آن سبج احوال - ثبت اسناد - نظام اجباری - که بعداً وظیفه شد - تأسیس و تشکیل یافت. همه اینها در نظر مردم خوب می‌آمد. حقیقت را بگویم: تا سال ۱۳۱۱ و حتی ۱۳۱۲ مردم و روحانیون همه و همه تقریباً به نظر احترام به این شخص توانا و مقتدر می‌نگریستند. هر امری و هر دستوری داده شد تا حدی با رغبت و میل اجرا می‌شد چرا؟ چون مردم همان طور که قبلاً عرض کردیم، ایمان داشتند، علاقه داشتند که کارهای مفیدی انجام بگیرد!

خیلی متاسفم بگویم که کم کم پرده عوض شد و شدت عمل‌ها و خونریزی‌های تدریجی آغاز شد. معلوم نبود چه دستی در پس پرده مشغول کار است؟

املاک مردم یکی بعد از دیگری از دست می‌رفت یکی به اسم اختصاصی ... و دیگری به اسم آستانه ... و سومی و چهارمی ... کم کم مردم دلسرد شده دل‌تنگ شدند: حس کردند که نقشه عوض شده است. امروز مالیات بر عایدات (مالیات بر درآمد) فردا مالیات صدی سه و عوارض قیان (شهرداری) بعد از آن مالیات‌های دیگر. هر چه قدر بر میزان مالیات‌ها افزوده می‌شد، از این طرف دیگر بر مخارج زندگانی هم افزوده می‌شد از سمتی اجناس داشت انحصاری می‌شد. به این جهت اغلب اجناس را هم باید به قیمت معین بفروشد و چون سود کمی برای فروش تعیین شده بود، صرفی نمی‌کرد. این اوضاع البته برای مدت زیادی قابل تحمل نبود.

چون مردم - توده - یعنی طبقه پنجم که (امروز معروف به طبقه سوم است) مطلقاً قادر به تأمین امورات - زندگانی و معیشت نبودند.

این طبقه از مردم که فرضاً شاگرد پوستین دوز، شاگرد بقال، شاگرد عطار، شاگرد نانوا - و از این قبیل حتی - نمی‌توانستند هفته‌ای یک مرتبه (بیخشید) ماهی یک مرتبه هم شده گوشت بخورند.



## واقعه‌ی مشهد (۱۴)

مجلس تا ساعت چهار از شب گذشته ادامه داشت. هنوز جمعیت از هم پاشیده نشده بود. گاهی شیخ بهلول صحبت می‌کرد و گاهی آقای نواب. خلاصه کلام این که قضیه استعمال کلاه بین الملل بر خلاف نص صریح اسلام و ملیت است و به طور قطع هم شاه از آن اطلاع ندارد و این کار بدون اطلاع او است. گفته می‌شد که آقایان کاسه از آتش گرمتر می‌خواهند شاه را در مقابل یک عمل انجام یافته قرار بدهند. این آقایان رؤسا و وزراء از پیش خود چنین کاری می‌خواهند بکنند و به هیچ وجه مورد قبول مردم نبود که این امر و دستور از طرف شاه باشد و این اطمینان خاطر هم از این جا ناشی شده بود که در سال گذشته موقعی که شاه از ترکیه برگشته و برای جشن هزارمین سال فردوسی به خراسان آمده بود در موقعی که علمای اعلام و حجج اسلام به دیدن ایشان رفته بودند در ضمن به شاه عرض شده بود که در این اواخر دیده می‌شود که عده‌ای از عمله جات و رجاله کلاه فرنگی به سر گذاشته‌اند و استدلال‌شان هم این است که از طرف دولت اجازه داده شده کسانی که در آفتاب مشغول کار هستند و عملگی و راه سازی می‌کنند می‌توانند کلاه لبه دار برای محافظت از آفتاب سر بگذارند و چون این لباس مخالف لباس رسمی ما است خوب است اعلیحضرت همایونی دستور بدهند که از این عمل جلوگیری بشود. اعلیحضرت شاه سابق هم متغیر شده و فوراً دستور داده بودند که جداً از استعمال کلاه لبه دار خود داری و مسؤولین امر معرفی شوند؟ و آقایان علما را مطمئن ساخته بودند که این موضوع بر خلاف میل ما و هیچ وقت اجازه نداده و نمی‌دهیم.

از این واقعه بیش از شش ماه نگذشته بود که دستور استعمال کلاه بین المللی رسید و به این جهت مردم حق داشتند مظنون شده و اطمینان حاصل کنند که روح شاه هم از این موضوع اطلاع ندارد.

پس از این که دو سه ساعت در منبر آقایان موعظه کردند، کم کم مردم از جای حرکت کرده و به طرف خانه‌های خود سرازیر شدند. در این موقع منظره صحن و مسجد دیدنی بود: دسته دسته مردم دیده می‌شدند که در صحن قدم می‌زنند، با هم صحبت می‌کنند. طلاب علوم دینیه، با عمامه‌های سفید و سیاه و قبا‌های بلند در حالی که نعلین‌های آنان در اثر اصطکاک با سنگ‌های کف صحن شرق شرق صدا می‌کرد. و در زیر بغل شان کتاب و در دست شان تسبیحی بود. دسته‌های چند نفری تشکیل داده و با یکدیگر صحبت کنان می‌آمدند و می‌رفتند. تجار و کسبه هم به همین طریق. جوان‌های مدل همان جوان‌هایی که همه چیز سرشان می‌شد و بر خلاف جوان‌های حالا که همه‌اش به فکر این هستند که هر روز لباس تازه‌ی اختراع با تقلید کنند یا سبیل دوکلاسی بگذارند و یا از بیخ ریش و سبیل را بتراشند و صدها رقم دیگر و اغلب مقید به هیچ اصول و قواعدی نباشند، بیشتر با کمال سادگی - با همان لباس ساده و لب قیطانی و کلاه پهلوی - در حالی که چهره‌های آنان در اثر اهانتی که عصر آن روز به آستانه قدس شده بود افروخته شده و از چشمهای آنان آتش غیظ و غضب بیرون می‌جست و حاضر به همه نوع فداکاری و جانبازی برای اعاده حیثیت آستان قدس شده بودند، تک تک با یکدیگر صحبت کنان در طول و عرض صحن راه می‌رفتند - آقایان فکلی هم که اغلب آنها مستخدم دولت و ناچاراً کلاه لبه دار داشته و امشب با سر برهنه! برای اطلاع از چگونگی مردم آمده بودند. برای خود استثنایی قایل نشده آنها هم سری به مردم و مجلس زده و عبور می‌کردند.

به طور خلاصه یک فعالیت و جنبشی در مردم دیده می‌شد ولی با این حال هنوز آتش غیظ و نفرت در دل مردم بود و اثری از بروز و شعله ور شدن آن مشاهده نمی‌شد. در میان این جمعیت انبوه تک و توکی اشخاص هم دیده می‌شدند که به واسطه‌ی تنوع لباس و هم رنگی آنها با سایرین ظاهراً شناخته نمی‌شدند ولی با کمال هوشیاری و زرنگی خود را داخل دستجات مختلف کرده با کمال دقت حرف و صحبت‌های آنها را در ذهن سپرده و در خارج از صحن در نقطه دور دستی ایستاده آنها را یادداشت

می‌کردند. اینان مامورین وظیفه شناس! و جدی! و به اصطلاح پلیس مخفی بودند و مأموریت داشتند از جزئی ترین موضوع و حرفی سر در آورده و گزارش دهند و مخصوصاً سر دسته و آنهایی که سرشان به کلاهشان می‌ارزد و بیشتر از بعضی صحبت می‌کنند شناخته و به اداره مربوطه گزارش دهند و چنان که در موقع خود مطالعه خواهید فرمود در اثر خدمات برجسته این‌ها بود که خونهای بی‌گناهان ریخته شد: خانمان‌ها بر انداخته شد، زندان‌های تهران و مشهد مملو از مردمان با عقیده و پاک دامن و عقیف شد.

همه رفتند فقط در حدود یکصد و پنجاه الی دویست نفر باقی ماندند. این‌ها اغلب زوار بودند که طبق معمول و قاعده شب جمعه را در حرم مطهر بیتوته می‌کردند. اینان پس از زیارت نیمه شب به ایوان‌ها آمده لقمه نان تر و خشکی خورده بعد لباس‌شان را عوض تشک و لحاف استعمال کرده و کفش‌های‌شان را هم در عوض بالش در زیر سر گذاشته می‌خوابیدند. معدودی هم از شهری‌ها و مخصوصاً از جوان‌ها برای محافظت آقای شیخ بهلول و نواب که آنها هم صلاح دانستند امشب را در حرم مطهر بیتوته کنند باقی ماندند.

آن شب هم مثل شبهای دیگر بود. دقایق ساعات پشت سر هم می‌گذشتند و برایام روزگار نامی گذارنده به سرعت برق عبور می‌کردند نسیم لطیف و کمی هم سرد می‌وزید و حرارت و گرمی روز را نسبتاً تعدیل کرده و مردم فقیر و بیچاره که در این هوای گرم تابستان قادر به بیلاق رفتن نبوده و در حیاط‌های گود و تنگ و پشت بام خانه‌هایشان خفته بودند نوازش می‌داد. قرص ماه در وسط آسمان نیلگون با آرامش و قار آسمانی خود در حالی که میلیون‌ها ستارگان قشنگ و زیبا و ریز و درشت اطرافش را احاطه کرده بودند به طرف مقصد ناپیدایی می‌رفت. همه چیز آرام بود و فقط گاه‌گاهی ناله مرغ شب سکوت نیمه شب را به هم می‌ریزد و دیگر هیچ.

صبح شد.

امروز جمعه است. مردم اغلب بی‌کارند. بهترین سرگرمی آنان زیارت مدفن

حضرت رضا و حضور در پای منبر علما و وعاظ در مسجد جامع گوهرشاد است. همه‌ی روزهای جمعه مردم این کار را می‌کنند. تازگی نداشت. ولی امروز حادثه تازه اتفاق افتاده است: کم کم مردم به یادشان آمد که در روز گذشته اتفاق عجیب و غریبی رخ داده خوب است زودتر برویم ببینیم چه خبر است؟ آیا مطلب همین دیشب خاتمه یافته یا خیر؟ بر سر بهلول و نواب چه آمد؟ دسته دسته مردم به طرف مسجد و صحن رو آور شدند. آمدند و آمدند دو سه هزار نفر در حرم مطهر و مسجد پراکنده شدند. تازه آفتاب زده و نقاره تمام شده بود. ظاهراً موضوع جالب توجهی نبود ولی نیم ساعت بیشتر نگذشت که ورود در مسجد و صحن قدغن شد. هرکس بیرون بیاید مانعی ندارد ولی ورود ممنوع است. یعنی چه؟ چه اتفاقی تازه رخ داده؟ مردم به طرف درب صحن آمدند بله: بله عده زیادی سرباز سوار مسلح و مجهز اطراف صحن را محاصره کرده‌اند! (پاکروان و اسدی و رئیس قشون و نظمیه و جمعی از کارمندان آستانه هم در میان آنها بودند که در بست پایین خیابان ایستاده بودند).

حضور این عده نظامی باعث شد که مردم بیشتر تشنه ورود به صحن و مسجد بشوند. جمعیت رو به ازدیاد می‌رفت ولی مطلقاً اجازه ورود به کسی نمی‌دادند. صد تا، دویست تا، پانصد تا، هزار تا خیابان فلکه مملو از جمعیت شد. خواهش، التماس و التجا به هیچ وجه مورد قبول واقع نمی‌شد. هر چه مردم اصرار و خواهش کردند مؤثر نشد.

خوب که جمعیت زیاد شد و به چهار پنج هزار نفر رسید، یک مرتبه فریاد بلند شد، یا علی.

به طرف مسجد هجوم آوردند. فرمانده فرمان داد آتش! چند گلوله در رفت به در و دیوار خورد. یکی دو نفر در خاک و خون غلطیدند. هیجان و حرارت مردم زیادتر شد یک فشار دیگر چند تکه خشت و نیمه سنگ به طرف افسری که فرمان داده بود پرتاب شد. یک فرمان دیگر صدها گلوله با صدای دل خراش در رفت. در حدود بیست و پنج نفر دیگر هم این مرتبه در وسط صحن غرق در خون جابجا خوابیدند!

این موقع دیگر هیجان و حرارت مردم به منتهی درجه رسید. این دیگر قابل اغماض و عفو نبود. به شدت تحریک شدند. اگر قضایای روز گذشته را احق و نفهمی مامورین و یابی اطلاعی و غرور رؤسای مربوطه ممکن بود دانست و ممکن بود غمض عین کرد دستور تیر باران کردن مردم در توی صحن حضرت رضا فقط تحت عنوان این که این‌ها می‌خواهند مطابق معمول همیشگی به عبادت گاه خود رفته و با خدای خود راز و نیاز کنند و از درگاه حضرت رضوی کسب فیض و برکت نمایند و به خاک و خون غلطیدن ده‌ها جوان و پیر بی‌گناه و بی‌تقصیر را به هیچ وجه چشم پوشی نمی‌توان کرد.

اینجا دیگر صحبت بی‌اعتنایی به بقعه مطهره نبود. بلکه کشته شدن سی نفر بدبخت سیه روز مورد بررسی واقع شد. مردم دیگر نمی‌توانستند این یکی را دیگر به چشم ببینند.

در این صورت این قدر در مسجد می‌مانند، داد و فریاد می‌کنند، اگر کسی به دادشان فریادشان رسید چه بهتر والا خدا رسیدگی خواهد کرد. می‌گویید نه؟

صورت ظاهر قضیه همین جور است ولی مثلی است معروف می‌گویند: چوب خدا صدا ندارد وقتی که زد دوا ندارد. خدا صبر می‌کند ولی در حساس‌ترین موقع ضربتی چنان شدید فرود می‌آید خُرد و خمیر می‌کند بد نام و بی‌آبرو می‌کند و شخص را از بالاترین درجه عظمت و قدرت که تصور شود به سیاه چال گمنامی و افتضاح سرنگون می‌کند.

یعنی چه؟ رفتن به خانه خدا و یا حرم مطهر رضوی گناه غیر قابل عفو است؟ مردم می‌توانند به می‌خانه‌ها و مهمان‌خانه‌ها که انواع و اقسام مشروبات الکلی آماده و مهیا است بروند: می‌بنوشند، عربده بکشند، بزنند، فحش و دشنام بدهند. می‌توانند به قهوه‌خانه رفته دور هم جمع شوند تریاک بکشند نقل گوش کنند. اینها ایرادی ندارد ولی رفتن برای زیارت امام هشتم و پای منبر و گوش دادن به وعظ و نصیحت و گریه کردن و استغفار کردن و خلاصه عبادت کردن غدقن است بر خلاف است؟

ها! چه می‌گویید؟ چه مانعی داشت می‌گذاشتند مردم همان طور که همیشه هم

مرسوم بود می‌رفتند توی خانه خدا: روضه گوش می‌کردند، گریه و زاری می‌کردند، عقده دل‌شان را خالی می‌کردند، نماز می‌خواندند، دردهای بی‌درمان دل خود را برای یکدیگر تعریف می‌کردند. آیا این ضرر داشت؟ آیا برخلاف سیاست دولت بود؟

بله! دولت معتقد است که گریه و زاری بس است. عبادت در خانه خدا و زیارت حرم مطهر قدس رضوی مال زمان‌های سابق بود. حالا مردم متمدن شده‌اند! باید بخندند باید وسایلی برانگیخت که باعث شادمانی و نشاط و خوشی مردم باشد. تاکی باید گریه کرد؟ صدها سال گریه و زاری کرده‌اند. حالا باید بخندند، بنوشند و خوش باشند!



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقع‌های مشهود (۵)

هر روز مهمان خانه‌ی تازه تاسیس می‌شد. مشروبات الکلی تازه به میدان می‌آمد. در شب عاشورا و یازدهم عاشورا چراغانی کردند، رقصیدند، ساز زدند برای این که مردم بخندند و دست از کارهایی که به نظر آقایان متجدد و متمدن، موهومات و خرافات است؟ بردارند.

بسیار خوب! چه عیب دارد؟ چه بهتر از این؟ به چشم خود دیدیم این خنده‌های زورکی و تبسم‌های مصنوعی که در اثر استعمال مشروبات الکلی یا افیون و یا ساز و آواز در چهره مردم پیدا شده بود، چه نتایج گران بها و عالی در بر داشت که هنوز هم می‌خندیم ولی ... به چه؟

به عقل و فهم و درایت زمامداران خود، به طرز فکر و اعمال و افعال آنها. ولی این خنده هزاران مرتبه از هرگریه دردناک تر است. چون به قیمت دیانت، شرافت، وجدان، عاطفه و بالاخره همه چیز ما تمام شد. عبادت خانه خدا را از ما گرفتند، میخانه و قهوه خانه رانشان دادند. زیارت خانه جگر گوشه زهرا علیها السلام را محدود کردند، در عوض باغ ملی را ارائه دادند. روضه و عزاداری خامس آل عبا و پیغمبر و سایر ائمه را غدق کردند، ساز و آواز و رقص یاد دادند. غیرت و شجاعت و تعصب دینی را به اسم موهومات و خرافات از ما ربودند بی عفتی بی رگی بی ... را در ما ایجاد کردند. آیا این ها حکم کار بود؟ آیا اینها قابل ستایش و قدردانی نیستند؟ واقعاً چقدر باید ملتی حق ناشناس باشد که قدر زحمات طاقت فرسا و جدیت اینان را نداند.

فرمانده نظامیان وقتی به این جنایت بزرگ خود پی برد و دید نزدیک است مردم حق آنها را کف دستشان گذارند و تقاص خون شهیدان راه دیانت و مذهب را بگیرد فرمان عقب گرد داده و به سرعت و عجله تمام از آن محل دور شدند.

کشته گان را بردند دفن کردند. مردم آمدند پای منبر تلگراف مهم و مفصلی تهیه

کردند که به تهران (به شاه) مخابره شود. با کمال صراحت و سادگی و از روی شرافت و متانت مستدعیات خود را به عرض برسانند سه تقاضا کردند:

۱- استدعا کردند آقای حاج حسین قمی روحانی بزرگ را با اجلال و اعزاز به مشهد عودت دهند.

۲- کسانی که صبح جمعه مرتکب این جنایت‌های بی نظیر و ننگین شدند به محاکمه دعوت نموده و به مجازات خود برسند.

۳- از استعمال شاپو و رفع حجاب خود داری شود.

این تلگراف خیلی مودبانه و با کمال وقار و احترام تهیه شد که به عرض شاه برسد مردم جداً ایمان و اعتقاد داشتند که شاه از این قضایا مطلقاً اطلاع ندارد. آنها شاه را از صمیم قلب دوست داشتند. شاه تا آن موقع سه مرتبه به خراسان آمده بود و در هر سه مرتبه کمال احترام را به صحن مطهر به جا آورده نسبت به مردم رئوف و مهربان و به علما و فضلا و فقها و اهل علم محبت فرموده بود. مردم قطع داشتند که روح شاه از این اوضاع بی خبر است و همین که تلگرافی که عده کثیری از محترمین و معروفین شهر مشهد تهیه کرده‌اند به نظرش برسد رسیدگی کامل به عمل خواهد آورد. غافل از این که همین تلگراف باعث خرابی و انهدام خانه و زندگانی آنها شده و به روز سیاه‌شان رسانیده و تازه در آخر کار هم معلوم شد به مرکز مخابره نشده است!

آقای قمی:

آقای حاج آقا حسین قمی یکی از فحول علما و از مجتهدین عظیم الشان و سیدی روحانی به تمام معنی بود. این سید اولاد پیغمبر در زهد و ورع و تقوی معروف بود. قیافه نورانی و چهره درخشنده او رنگ از دل می‌ربود موی ریشش سپید و مثل ابریشم موج می‌زد. چهره‌اش پشت گلی و جلای مخصوصی داشت. چشمان درشتش در زیر ابروان پر پشت مثل چراغ برق، روشنایی مخصوصی داشت.

این وجود مقدس که واقعاً مایه خیر و برکت خراسان بود و از همه‌ی علما و مجتهدین خراسان سن شریفش بیشتر بود همیشه اوقات به عبادت مشغول بود. کاری



به کار کسی نداشت. نه وارد سیاست بود نه وارد اجتماع. اغلب روزها قبل از طلوع آفتاب یعنی از سحر بر می‌خاست با آن ناتوانی و وضعی که داشت به زیارت جد بزرگوارش مشرف می‌شد. همان جا در کنار ضریح مطهر به نماز و طاعت می‌پرداخت غروب و اوایل شب هم اغلب اوقات در آن گوشه بقعه‌ی مبارکه مشاهده می‌شد که قرآن یا کتاب دعایی در دست داشته و با یک حضور قلبی به راز و نیاز با خدا و جدش مشغول بود. در این موقع اطراف سر و صورتش را گویی هاله‌یی از نور احاطه می‌کرد اغلب و مخصوصاً ده روز اول محرم و ده روز آخر صفر در خانه‌اش مراسم سوگواری با شکوهی بر پا بود. تمام طبقات از ایالت (استاندار) فرمانده لشکر رؤسای ادارات افسران ارتش و شهربانی علماً فضلاً مجتهدین طلاب تجار اعیان اشراف تا فقیر و بیچاره، در مراسم عزاداری او حضور به هم می‌رسانیدند و او همه را به یک چشم نگاه می‌کرد: هر کس وارد می‌شد در هر طبقه و هر صنفی بود این سید پیر مرد نیم خیزی می‌کرد، سپس به جای خود می‌نشست. اغلب انگشتان ظریفش در میان انبوه ریش پنبه و شش در حرکت بود. گاه گاه به شدت موهای ریشش را دندان می‌گرفت و این موقعی بود که: پیرمرد، فقیر، یا تاجر و شکسته، یا کاسب بی سرمایه و یا زن بیوه و بچه یتیمی دست تضرع و احتیاج به طرف او دراز می‌کرد. ولی از دست او چه بر می‌آمد؟ نه مالی داشت که بین آنها تقسیم کند. نه آقایان رؤسا و مأمورین دست از زورگویی و فشار بر مردم بر می‌داشتند و نه توانگران به مساعدت این قبیل مردم قیام می‌کردند. چاره نداشت باید خون جگر بخورد.

یکی دو ماه قبل از این واقعه موقعی که فشار دولت از راه وصول و ایصال مالیات‌های کمر شکن و سنگین به متها درجه رسیده بود و همان طور که سابقاً ذکر شد حتی اسباب حجره یا خانه‌ی مردم را تحت عنوان مالیات و یا تسلیم نشدن در مقابل اوامر مأمورین دولت به حراج گذاشته به ثمن بخش می‌فروختند و خانواده‌ای را از هستی ساقط می‌کردند. به جرات می‌توانم بگویم در هیچ کشوری این قدر ظلم و فشار و زورگویی به مردم در مدت کمی دیده نشده است. کم کم زمزمه‌ی تغییر کلاه هم به میان

می‌آمد. مردم به خانه او هجوم می‌آوردند. چاره جویی می‌کردند ولی بدبختانه کاری از دستش ساخته نبود و از همان وقت بنا به دستور پاکروان از طرف مأمورین خفیه پلیس به شدت تحت نظر و مراقبت بود. علاجی ندید جز این که به مرکز تهران بیاید. حضوراً مراتب را به شاه عرض کند. او روحانی بود، تزویر و حقه بازی و پشت هم اندازی که امروز به اسم سیاست معروف است نداشت. او مطمئن بود که اگر به شاه بگوید که آقایان رؤسا و مأمورین دولت مردم را سخت در منگنه گذاشته‌اند آنها را تحت فشار و مضیقه گذارده‌اند کمر مردم در مقابل این سخت‌گیری‌ها که به اسم قانون بر آنها وارد می‌شود خم شده است اظهار کند که مردم تو را (شاه را) از صمیم قلب دوست دارند تو را از خود می‌دانند ولی متأسفانه نمی‌گذارند رعیت عرایض خود را به تو بگویند - مانع می‌شوند - این است اوضاع خراسان خوب نیست، اعلیحضرت فکر عاجلی برای این مردم بدبخت بکنند و دست این دژخیمان بی حیا و بی آبرو را از سر مردم کوتاه کنند تا شیرازه‌ی کار از هم در نرود. در این سن و سال و در سر پیری و ضعف مفراط مزاج باید استراحت می‌کرد ولی اهمیت کار به حدی بود که لازم می‌آمد خودش به شخصه به مرکز بیاید و از اطراف هم به طور مخفی و در پشت پرده سعی می‌شد که این سید پیر مرد زودتر به تهران برود چون وجود او را مانع اقدامات اساسی می‌دانستند و معتقد بودند وجود این قبیل اشخاص که مورد توجه خاصه عموم هستند، در راه پیشرفت کار و بسط و توسعه تمدن و تجدد، سد آهنینی خواهد بود.

با یک دنیا امیدواری به طرف تهران حرکت کرد ولی وقتی که به مرکز وارد شد خود را اسیر دست دژخیمانی در لباس اونیفورم دید. حس کرد و فهمید که بله! از تمام این اوضاع شاه اطلاع دارد و قضیه‌ی استعمال شاپو هم بنا به امر صریح شاه است و به طور قطع و بدون معطلی هم باید اجرا شود بیا و برو هم ندارد.

وقتی که این وضعیت را مشاهده کرد نه رویش شد به خراسان برگردد و نه هم گذاشتند بیاید بلکه او را در باغ و خانه‌ای جا داده و جداً تحت مراقبت پلیس قرار گرفت.

از روزی که آقای قمی به تهران حرکت کرده بود تا امروز (موضوع پیش آمد مسجد) چندین تلگراف به دربار شده بود. اولین تلگراف سه روز بعد از حرکت آقای قمی بود که به دفتر مخصوص شاه از طرف چهار نفر از علما و مجتهدین بزرگ و معروف مشهد... مخابره شده بود مفاداً این که:

آقای حاج آقا حسین قمی حامل مستدعیات یک مشت ملت شاه پرست خراسان هستند و افکار عمومی مردم پشتیبان معزی الیه است و امیدواری کامل داریم که اعلیحضرت همایونی به عرایض حقه این مردم بیچاره که قصد و غرضی جز زندگانی در سایه عفت نفس و شرافت و دیانت و دعاگویی اعلیحضرت همایونی ندارند توجه کاملی مبذول فرموده این سید جلیل‌القدر با احترام کامل که شایسته مقامشان است به مشهد مراجعت بفرمایند.

و پس از دو روز عده‌ای از وعاظ و اهل منبر و علما و پیش نمازها نیز قریب به همین مضمون تلگرافی به دربار مخابره کردند و بعد از آنها عده زیادی از تجار و همین طور از طرف وجوه اهالی، اعیان، اشراف، ملاکین و کسبه، تلگرافات به عرض رسید.

## واقعه‌ی مشهد (۶)

ولی متأسفانه نه تنها کوچکترین اثری نبخشید بلکه پس از وصول این تلگراف بیش از پیش آقای قمی تحت مراقبت و حفاظت قرار گرفتند و قضیه هم معلوم بود. هر چه مردم می‌نوشتند آقایان پاکروان و سایرین پنبه می‌کردند.

این آقایان و مخصوصاً آقای پاکروان به طوری که در جای خود خواهیم گفت از روزی که به خراسان آمد بدبختی، سیه روزی، فلاکت بر خراسان نازل شد. خدا قدم او را خشک می‌کرد که این طور میلیون‌ها نفوس بیگناه ضعیف را به این روز سیاه و این فقر و فاقه نمی‌نشانید که امروز اغلب و حتی کسانی که قبل از ورود او در سایه زحمت و جان‌کندن لقمه نان حلالی بدست آورده بودند از برکت وجود او در خانه خود حتی یک پلاسی هم ندارند. هر چه مردم شکایت می‌کردند او بیشتر فکر شاه و زمامداران را بر علیه مردم تحریک می‌کرد.

اوضاع شهر وخیم شد: مردم از همه جا به طرف مسجد می‌آمدند. مسجد و صحنین مملو از جمعیت شده بود. ولوله و غوغای عجیبی راه افتاده بود و صحبت بین مردم در این موقع فقط راجع به تیر باران کردن و کشتن مردم بی‌گناه بود. دستشان از همه جا کوتاه شده بود. دادرسی نداشتند. این واقعا خجالت آور بود که در توی صحن تیر خالی کنند آدم بکشند، آن هم از طرف سربازان خودمان. خون در بدن همه جوش می‌زد. سر از پا نمی‌شناختند. می‌خواستند تلافی بکنند، دست شان خالی بود. می‌خواستند شکایت کنند به کی، به کجا؟ علاجی نیست، باید به خانه خدا رفت.

آمدند نشستند. منبر گذارده شد. آقای بهلول و آقای نواب هم که به زیارت حرم مطهر مشرف شده بودند مراجعت کردند به منبر رفتند مجلس رسمیت یافت. از همه صفوف و طبقات در اینجا بودند. فقط آقایان علما تا این موقع حاضر نشده بودند. لازم بود مخصوصاً آقایان علما شرف حضور داشته باشند. جوان‌ها از جا حرکت

کردند، دسته‌های متعددی تشکیل دادند. هر دسته به تفاوت از سیصد تا هفتصد نفر جمعی به طرف پایین خیابان، عده‌ای به سمت بازار و ارک، دسته‌ای به طرف بالا خیابان و همچنین نوغان به حرکت درآمدند.

صدای صلوات و لعنت و پیش باد و مرده باد زنده باد این‌ها گوش را کر می‌کرد. دکاکین و مغازه‌ها همه بسته شده بود. بالاخره دو دکانی در گوشه و کنار باز بود. همین که سر و صدا را می‌شنیدند و هنوز که دستجات به آن جاها نزدیک نشده بودند با سرعت و عجله دکان را بسته به طرف مسجد رهسپار می‌شدند.

از میان آقایان علمای طراز اول آقای حاج آقا حسین قمی که به تهران رفته بودند آقای آیت الله زاده خراسانی هم به طوری که در جای خود خواهیم نوشت. همان شبانه از شهر خارج شده بودند. فقط حجة الاسلام آقای آشتیانی تشریف داشتند که با تجلیل و احترامات لازمه به مسجد سوق داده شدند. بقیه آقایان چه پیش نماز و چه واعظ و خطیب را نیز به همین طریق و با اصرار و ابرام لازم و با کمال احترام به طرف مسجد آوردند.

منظره‌ی این‌ها فی الواقع تأثرانگیز بود و سخت ترین دلها را تکان می‌داد.

دیده می‌شد سیدی پیرمرد ضعیف و ناتوان با آن قیافه‌های نورانی و چهره ملکوتی با چشم‌های اشکبار در جلو، عده زیادی در عقب سر بر سر و سینه زنان آرام آرام راه می‌روند. هرکس در حال عبور به اینها می‌رسید بلا اراده سر جایش خشک می‌شد دست‌هایش را از جیب در آورده و مثل زن بچه مرده گریه و شیون و زاری می‌کرد. زنها در پشت بام‌ها و درب خانه‌هایشان جمع شده بر سر و سینه می‌زدند آنها را تشجیع و ترغیب می‌کردند.

به این ترتیب ساعت ده و نیم صبح تمام این آقایان به ترتیبی که گفتیم به مسجد آمده و در سر جای خود قرار گرفتند.

در این موقع آقای حاجی محقق خراسانی که یکی از واعظ درجه اول و در تقوی و پاکدامنی و درستی ضرب المثل خراسانی‌ها است بر منبر صعود نموده حمد و ثنای

خداوند متعال را به جای آورده مشغول و عظمی می‌شوند. مردم را به ایمان و تقوی و عبادت خدا دعوت می‌کند.

سخنان این مرد اثرات عجیبی در گوش مردم دارد. همه او را می‌شناسند دوستش دارند. خیلی خوب مردی است. او هم مثل نواب و بهلول نصیحت می‌کند دلالت می‌کند و بهترین راه اقدام را هم تلگراف به شاه می‌داند.

ای مردم: بیایید متحد و با کمک یکدیگر به اعلیحضرت عرض حال خودمان را بکنیم و به او بگوییم که ما مظلوم واقع شده‌ایم ما را بی تقصیر در میان صحن و مسجد هدف گلوله‌های جان‌گداز قرار می‌دهند، تقصیری نداریم جنایتی مرتکب نشده‌ایم. آیا این است رسم مسلمانی؟

آقای حاج آقا حسین قمی را با احترامات لازمه به ما برگردانند. عرایض ما را مورد توجه مخصوص قرار بدهند. دژخیمان بی ایمان و بی عاطفه و کافری که باعث قتل نفوس زکیه شده‌اند به سختی مجازات شوند. از منبر پایین می‌آید.

بعد از او آقای شیخ مرتضی که او هم یکی از واعظ معروف است به منبر می‌رود قدری صحبت می‌کند در بین ادای مطلب حالش منقلب می‌شود عمامه‌اش را به زمین می‌کوبد. مردم هم سخت به هیجان آمده بر سر و سینه می‌کوبند! گریه می‌کنند، آه و ناله می‌کنند، پس از او آقای حاج شیخ مهدی که واعظ بلند مرتبه معروف است و همیشه در پای منبرش جمعیت کثیری اجتماع می‌کنند و شخص محافظه‌کار و آرامی است به منبر می‌رود. قدری هم او موعظه می‌کند: مردم را به راه راست و ایمان و حفظ مذهب دعوت می‌کند. او هم مثل سایرین چاره را منحصر در توسل به شاه می‌داند. او هم عقیده دارد که شاه از این موضوع بی اطلاع است و آقایان زمام‌داران برای خود شیرینی می‌خواهند این کار را بکنند. می‌گویند باید شاه را از این وضعیت مستحضر کرد، باید تقاضا کرد آقای حاج آقا حسین قمی را به مشهد عودت دهند از استعمال شاپو و کشف حجاب خود داری و مسببین تیره روزی به محاکمه دعوت و کسانی که به طرف صحن تیراندازی کرده و جمعی بیگناه را کشته‌اند مجازات شوند.

او هم پایین می آید دیگری بالا می رود.

مردم با کمال آرامش و وقار و طمانینه در سر جای خود نشسته مشغول استماع و عظ و سخنان این آقایان هستند. اشک مثل سیل از چشمان جاری است.

در این موقع یک نفر وارد مسجد شده و مستقیماً به طرف منبر می رود، سرها همه کشیده می شود، نگاه‌ها همه متوجه او است، چه خبر است، از کجا پیغام دارد، آیا به عرایض حقّه آنها توجه شده؟ آیا جواب تلگراف آنها از مرکز رسیده است؟

شخص مذکور با آرامش و بدون هیچ تظاهری همین طور جلو می آید، دو سه پله از منبر بالا می رود زیر گوش بهلول حرفی می زند و بعد پایین می آید.

بهلول سکوت مخوفی را که در این موقع حاصل شده بر هم می زند و می گوید: آقای امیر لشکر با روسای دیگر در دارالتولیه جمع شده و تقاضا کرده اند یک نفر از طرف ما به آن جا برود حرف بزند.

این هم یک خبط دیگر، اگر آقایان سوء قصدی ندارند چرا خودشان مثل همیشه مانند ده‌ها مرتبه که این قبیل پیش آمده به مسجد آمده و در مجلس آنها شرکت کرده و بعد با محبت و انسانیت مردم را دلگرم و امیدوار به توجهات دولت کرده و موضوع را به خوشی ختم می کردند.

آیا مردم را داخل آدم حساب نمی کنند؟ یا به افکار عمومی وقعی نگذارند و یا خود را به شخصه بالاتر از تمام طبقات می دانند؟ به همین حال نواب داوطلب شد برود. او با کمال جرأت و جسارت وارد میدان عمل شده و ترس ندارد. پایین آمد عده زیادی دورش را گرفتند.

آقا نمی گذاریم بروید. اینها اگر حرف حسابی دارند چرا خودشان نمی آیند؟ مگر از ما می ترسند؟ مگر ما اسلحه داریم؟ مگر با آنها سر جنگ داریم؟ مگر فراموش کردید همین یک ساعت قبل چطور به بقعه مطهر رضوی بی احترامی کردند چگونه تیر اندازی کردند؟ آدم کشتند، به حرف این‌ها اطمینان نیست، شما را می گیرند، حبس می کنند، تبعید می کنند شاید هم خدای نکرده شما را بکشند و ...

ولی با این حال نواب از تصمیم خود منصرف نشد. آنها را به هرزبانی بود قانع کرد: نترسید، هیچ خیالی نکنید. با من کاری نخواهند داشت. می‌روم و انشاء الله زود مراجعت می‌کنم بالفرض هم که مرا بگیرند و حبس کنند سایرین این جا هستند. رفتن من مانعی ندارد، تا درب صحن مردم اطراف او را ول نکردند. درب صحن اتومبیلی حاضر بود نشست و اتومبیل با صدای غرش خفیفی در خم خیابان از نظرها ناپدید شد.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



## واقع‌های مشهد (۷)

اینجا دارالتولیه است:

در خیابان شاه رضا - که از حیث آب و هوا و زیبایی در مشهد معروف است - عمارت خیلی قشنگ و شیکی در وسط باغ بزرگی قرار دارد. انواع و اقسام گل‌های رنگارنگ و درخت‌های تنومند اطراف این عمارت را احاطه کرده است.

اینجا اداره تولیت عظمی و کارمندان آستان قدس است.

آقای سرلشکر مطبوعی فرمانده لشکر شرق آقای فتح الله پاکروان، آقای محمد ولی اسدی نیابت تولیت عظمی در آنجا دور میزی نشسته‌اند.

در چهره‌ی گرفته و تاریک آنها آثار انقلاب درونی پدیدار است - مطبوعی بیشتر از سایرین متفکر و مبهوت است ساعتی بیش نیست که به او اطلاع داده شد که سربازان به امر فرمانده قسمت، مردم را توی صحن رضوی گلوله باران و کشت و کشتار کرده‌اند.

اسدی هم که دیروز صبح به فریمان (ملک اختصاصی شاه) رفته به وسیله‌ی تلفن از این موضوع اطلاع حاصل کرده سراسیمه به شهر آمده است.

تنها آقای پاکروان در این میان کککش نمی‌گزد، آرام موقر و متین نشسته است. اصلاً نه این که او استاندار این شهر هم هست. ظاهر امر چنین می‌نمایاند که مشارالیه اصلاً گوشش بدهکار این حرف‌ها نیست و فکرش جای دیگر کار می‌کند.

اتومبیل حامل آقای نواب احتشام جلو عمارت که رسید ایستاد. مشارالیه به تندی از آن پایین آمده با قدمهای ثابت و محکم پله‌ها را گرفته بالا رفت و پرده را بالا کرده وارد شد.

هر سه نفر به احترام از جا حرکت کرده و بعد در سر جای خود قرار گرفتند.

مطبوعی رویش را به طرف نواب کرده در حالی که صدایش می‌لرزید و رنگ

صورتش برافروخته شده بود گفت آقا؟

- بله...

- این چه وضعی است راه انداخته‌اید؟

- اختیار دارید حضرت اجل؟ ما هنگامه درست کرده‌ایم یا شما آقایان (اشاره به

پاکروان و مطبوعی)

- چرا مسؤولیت درست می‌کنید، این کشت و کشتار مسؤولیتش به عهده کیست؟

- چه عرض کنم؟ سؤال عجیبی می‌فرمایید. ما باید از شما توضیح بخواهیم.

- آقای سرلشکر

واقعا روی ارتش و دولت و ملت را سفید کردید.

به راستی خدمتی انجام دادید که تاریخ با خط درشت خواهد نوشت.

- این تقصیر شماها است. این وحشی‌گری‌ها چیست؟ چه خیال می‌کنید؟

- چه وحشی‌گری از ما سر زده است؟ رفتن به زیارت جد غریبم و پای منبر و

موعظه وحشی‌گری است؟ واقعا ما را امیدوار کردید.

آقای فرمانده لشگر؟

مگر شما بله، همین شما نبودید که در دهه‌ی اول محرم در ارکان حزب خودتان

روضه می‌خواندید تعزیه داری می‌کردید. روزهای عاشورا با تمام عده‌ی لشگر دسته

راه می‌انداختید، شبهای جمعه با تمام عده به زیارت حضرت مشرف می‌شدید؟ حالا

چه شد، چه پیش آمد خارق العاده‌ای باعث شده که نه تنها دیگر عزاداری نمی‌کنید، به

زیارت هم نمی‌آئید بلکه دستور می‌دهید اسلحه، ... به روی مردم بکشند آنها را غرق

در خاک و خون بکنند آن هم در حضور جدم حضرت علی بن موسی الرضا؟

بر آشفته شده بود. خون در صورت و رگ‌های گردنش موج می‌زد. چشم‌هایش از

حال طبیعی خارج شده بود.

این است معنی مسلمانی؟

- مطبوعی مثل این که زیر پایش فنر کار گذاشته باشد اغلب تکان می‌خورد، تکان

شدید. قهر و غضب از چشمانش می‌بارید. می‌ترسید؟

بله ...

از غضب و انتقام خدایی یا از شاه.

می‌ترسید که شاه از قضایا مطلع شده تیر بارانش کند یا مادام العمر در تک نمره حبس مجرد باشد.

معلوم نبود.

سکوت مختصری حضار را فرا گرفت.

نواب دستمالش را از جیبش در آورده عرق سر و صورت و گردنش را خشک کرد.

باز هم صحبت شد: او گفت این جواب داد. این یکی گفت او جواب داد.

بالاخره مطبوعی اولتیماتوم داد.

بروید به مسجد به همه ابلاغ کنید چنانچه به فوریت از آنجا خارج نشوند. و مسجد

را تخلیه نکنند بقوه قهریه متوسل خواهیم شد با بمب و نارنجک و گلوله آنها را بیرون

خواهیم ریخت ...

نواب احتشام بیرون آمد.

پله‌ها را دو تا یکی کرد. باغ را هم به سرعت پیمود. در توی خیابان سوار درشگه شد

و پس از چند دقیقه وارد مسجد شد. همه از جا حرکت کردند. همه‌ی خوابید. همه

گوش شدند ببینند آیا چه خبری آورده است؟

نواب به منبر رفت خلاصه مذاکرات را برای آنها با صدای بلند اعلام کرد.

این یکی به او نگاه کرد، اون یکی به دیگری

صحیح؟ عجب به عرایض ما رسیدگی کردند. حق هم همین بود که آقایان گفتند:

مگر ما چه کرده‌ایم که مستحق تیر باران باشیم؟ آنها تقصیر ندارند، آنها چنین جنایت

بزرگی مرتکب شدند.

صدای بهلول مثل بمب در میان جمعیت ترکید: نترسید. آنها را با شما کاری نیست

هیچ وقت جرأت چنین اقدامی را نخواهند کرد. آنها خواسته‌اند شما را بترسانند.

ظهر شده بود. مردم از بس گریه کرده بودند به سر و سینه زده بودند و آفتاب تیر ماه

به بغل‌شان خورده بود که حال ضعف و سستی به آنها دست داده بود. جمعی بیرون رفتند به طرف خانه‌هاشان، جمع کثیری هم ماندند همان جا مختصری نان خالی یا با خیار و خرما خوردند. مختصری هم استراحت کردند عصر مجدداً مجلس تشکیل شد. مردم دسته دسته می‌آمدند و می‌رفتند. دیگر کسی را با کسی کاری نبود.

پاسبان‌های سوار دسته دسته در خیابان‌ها و کوچه‌ها بدون این که مزاحمتی ایجاد کنند گشت می‌داند. قدری فکر مردم راحت شد و فکر بمباران مسجد و تیر باران کردن از سرشان بیرون رفت.

آقایان و عاظ و علماء به منبر می‌رفتند صحبت می‌کردند پایین می‌آمدند. اون یکی که پایین می‌آمد دیگری بالا می‌رفت.

شب هم به آرامی مثل همه شب‌های دیگر گذشت. امشب عده‌ی زیادتری - خیلی هم بیشتر - در مسجد باقی می‌ماندند: نمازشان را خواندند، زیارت‌شان را هم با حضور قلب کردند. آمدند مختصری نان هم خوردند مثل شب قبل کفش‌هاشان را عوض بالش زیر سرشان گذاشته به خواب رفتند.

صبح شد:

امروز روز شنبه است مردم باید سرکارشان بروند. ولی هیچ کس هوس کار و کاسبی در سرش نیست بازار و خیابان‌ها و حجره‌ها و مغازه‌ها همه تعطیل است و اعتصاب عمومی شده است.

هر کس از خانه‌اش بیرون می‌آید صاف می‌رود مسجد. امروز دیگر سربازان و پاسبان‌ها هم مانع نیستند. همه می‌روند مسجد ببینند جواب عریضه‌ی دیروزشان را که به شاه کرده‌اند رسیده است یا خیر؟

به عرایض و مستدعیات آنها رسیدگی شده است یا خیر؟

## واقعه‌ی مشهد (۸)

ساعت ۸ صبح مسجد مملو از جمعیت شده بود. امروز چادر هم بالا کشیده‌اند که آفتاب مانع و مزاحم نباشد. تمام مسجد با قالی و قالیچه فرش شده است.

مجلس امروز یک سطوت و عظمت مخصوص دارد. آقای شیخ بهلول بر فراز منبر چمباتمه زده است. آقای نواب هم چهار پله پائین تر به تمام قد ایستاده است. آقایان و عاظ و خطبا مثل روز قبل به منبر می‌روند، پایین می‌آیند، می‌گویند، می‌شنوند. از این جا از آنجا ولی تکیه کلام همه‌ی آنها رسیدگی به عرایض مردم و احقاق حق آنهاست. چیزی که در این مدت کامل رعایت شده احترام شخص شاه است بطوری که در تمام این دوروز و دو شب هرکس به منبر رفته یا صحبت کرده روی سخنش با شاه بوده است: شاه از این اوضاع اطلاع ندارد. عرایض به گوشش نرسیده است و الا قطعاً مورد توجه واقع می‌شد.

یک ساعت گذشته شده ۹ صبح در این موقع پرده‌ی درب حرم مطهر به آرامی بالا رفت. ابتدا پرچم سیاهی نمودار شد پشت سر آن عده‌ای زن.

اینها در زیر چادر به سر می‌زنند، به سینه می‌کوبند، اشک چشم‌شان رویاند و پیچه‌شان را تر کرده است. با ورود دسته‌زن‌ها هیجان و انقلاب عظیمی به مردم دست داد: صفوف جمعیت از هم شکافت. همه از جا حرکت کرده بودند. بلا اراده به این طرف و آن طرف رفتند سینه می‌زدند، با مشت‌های‌شان محکم به کله‌شان می‌کوبیدند. عده‌ای از بس خود را زده و گریه کرده بودند به حال غش و ضعف در زیر دست و پای جمعیت دست و پا می‌زدند.

غوغای عجیبی بود! ساعتی طول کشید تا آرامش برقرار و مردم توانستند سر جای

خود قرار بگیرند. زنها هم در وسط مسجد (پیره زنه)  
البته خیلی میل دارید که از این موضوع هم سر در بیاورید؟  
این طور نیست؟

می خواهید بدانید این عده زیاد زن در کجا جمع شده و روی چه منظور و به چه علت این دسته سیاه پوش را راه انداخته‌اند.

برای تکمیل داستان مختصری شرح می‌دهم (در مشهد خاندان و شخصیت محترمی بود) خانه‌اش و زنش و فرزندانش در مشهد بودند مردم چه زن و چه مرد همان علاقه‌ای را که به خود او داشتند به خانواده‌اش هم داشتند.  
می رفتند به اینها تسلیت می‌دادند.

آزاد مردان خیر اندیش و با غیرت تا آن جایی که از عهده‌شان بر می‌آمد نسبت به این خانواده شریف محترم کمک و مساعدت کردند.

قضیه مسجد پیش آمد مردها به وظیفه خود عمل کردند. دور هم جمع شدند سر و صدایی راه انداختند.  
زن‌ها چه کار کنند؟

دو تا دو تا سه تا سه تا سه تا دور هم جمع شدند. مشورت کردند عقل‌شان را پهلوی هم جمع کردند.

مگر چه چیزمان از برادران مان کمتر است؟  
مگر ما وظیفه نداریم؟

مگر امروز که یقه مردها را چسبیده‌اند فردا نوبت ما نمی‌رسد؟  
حالا کاری که نباید بشود شده.

پس ما هم تکلیف داریم برویم همان جایی که مردها رفته‌اند به خانه خدا...  
پس بالا ...

عقل‌شان به هیچ جا راه نداد که بهتر از خانه حاج آقا حسین باشد.  
آمدند و آمدند. از این کوچه، از آن خیابان. خوب که عده‌شان تکمیل شد نشستند

روضه خواندند اشکی ریختند و بعد؟...

خواتین محترم را جلو انداختند خودشان بر سر سینه کویان پشت سرشان.

وارد مسجد شدند جای خودشان را گرفتند.

زنها نشسته و مردها همین طور.

همه‌ها خوابید. مجلس آرام شد و وعاظ و خطبای درجه اول پشت سر هم بالای

منبر می‌رفتند و پایین می‌آمدند. در همین اثنا ناگاه از گلوی چند هزار نفر فریادی حاکی

از شوق و شعف بلند شد سرها متوجه درب جنوبی شد چه خبر است.

دسته دسته مردانی با چهره‌های خاک آلود لباسهای کرباسی خیلی ساده با کلاه با

شال و چارق‌های نو و کهنه (نوعی کفش) که تسمه‌های آنرا بدور پاهایشان بسته‌اند با

شلوارهای گشاد کرباسی آبی که چندین وصله هم خورده در دستشان چوب - دسته

بیل - داس خلاصه هر چه به دستشان رسیده با خود آورده‌اند. آمدند آمدند نه یکی نه

دو تا نه صد تا بلکه چهار صد پانصد تا مردم با کمال شوق و شعف آنها را در بین خود

جا دادند. مهربانی‌ها کردند. هنوز مردم درست جایجا نشده بودند که از درب دیگر

عده‌ای به همین ترتیب با همین وضع وارد شدند باز هم آمدند.

هی آمدند از این در و از آن در...

از آمدن آنها دل مردم نرم شد و خوشحال شدند.

اینها کی بودند؟ از کجا آمده بودند چطور خبر شده بود؟

اینجا اگر اجازه بدهید قدری بیشتر با خوانندگان محترم نزدیک شویم.

از آن ابتدایی که بشر تاریخ در دست دارد و با نیاکانش رابطه‌اش را حفظ کرده شش

هزار سال است، بیشتر است، کمتر است - کاری به آن نداریم - به یک اصل مسلم و

یک حقیقت تردید ناپذیر بر خورده است: در تمام ادوار هر موقع جنگی در گرفته و

باعث تصادم بین ملل و اقوام شده، هر موقع انقلابی بر خواسته در ابتدا منظور هر چه

بوده در جریان کار پیش آمده‌های ناگواری رخ داده که باعث تألم و اندوه روحی دوست

و دشمن شده است. باعث این پیش آمد، کی‌ها هستند، ما هم بسر وقت آنها آمده‌ایم.

برای مثال آیا بهتر نیست از ظهور اسلام بحث کنیم؟  
فساد اخلاق و جهالت در میان اعراب به حدی رسیده بود که حتی مردان دختران خود را روی تعصب جاهلانه زنده زنده به گور کردند.  
خداوند متعال محمد بن عبدالله را مبعوث به رسالت فرمود.

این پیامبر بزرگ این عقل کل در ابتدایی که و تنها بر علیه جاهلیت و بربریت قیام کرد کم کم عده‌ای دورش را گرفتند و به دینش ایمان آوردند، روز به روز زیاد شدند تا روزی که مکه را فتح کرد و از آن پس دیانت اسلام با سرعت شگفت‌انگیزی به جاهای دور دست تری رفت، در اینجا بود که دسته مردمان استفاده جو و موقع طلب که بدبختانه هر چه تمدن بیشتر در میان اقوام و ملل رسوخ می‌یابد بیشتر می‌شوند به جنب و جوش افتادند. خودی داخل مسلمین کردند. سری توی سرها در آوردند، در موقع نماز و عبادت وقتی که حضرت به منبر تشریف می‌بردند - در جنگ‌ها و غزوات - این عده از مردم کاسه از آتش گرم‌تر بودند، ظاهرشان خیلی خوب، مومن، پاکدامن، عفیف ولی دل‌شان مانند ذغال سیاه مثل شب تاریک بود و دامان پاک مردم را که برای منظور و هدف مقدس دست به کار زده بودند لکه دار می‌کردند.

اینها برای این به دیانت اسلام مشرف شدند که مقاصد شوم و پست خود را در لباس اسلام عملی کنند، همین‌ها بودند که پس از رحلت حضرت رسول دوئیت در میان انداخته و جامعه اسلامی را شاخه به شاخه کردند. و باز همین عناصر مشغوم بودند که واقعه‌ی تاریخی کربلا را ایجاد و بزرگترین مصائب را بوجود آوردند.

این عده را شناختید؟

اگر درست ملتفت نشدید به زمان خودتان نگاه کنید. از این عناصر بی‌عاطفه بی‌رحم زیاد خواهید دید. اینها در هر لباسی هستند. اینها فرم مخصوصی ندارند که شناخته شوند، هر روز، هر وقت، هر زمان، هر رنگی مورد توجه قرار گرفت اینها به همان رنگ در می‌آیند.



## واقعه‌ی مشهد (۹)

گاهی در لباس مقدس روحانیت، زمانی در لباس با شرافت نظام، موقعی در لباس تاجر-کاسب، عوام، موقعی مرتجع و مستبد می‌شوند. همین که آزادی شد بیش از دیگران سنگ آزادی بر سینه می‌زنند.

در قضایای خراسان هم از این قماش مردم بودند، اینها همین که موقع را مناسب دیدند به تکاپو افتادند. این جا برو آن جا برو فریاد وا محمد وا علیا وا اسلامای آنها گوش را کر می‌کرد. به سر می‌زدند، مردم را اغوا می‌کردند: بزنید، بکشید، بچاپید. به دهات و قصبات می‌رفتند. مردمان ساده لوح و عوام را چنان با بیانات گرم و نرم خود به هیجان می‌آوردند که دست از زراعت، زمین، مال، جان، زن فرزند کشیدند. بروید...

آن جا در مشهد مردم دکاکین خود را بسته‌اند. همه به مسجد رفته‌اند. دین از دست رفت. می‌خواهند زنهای شما را ... خود شما را...

پس کو آن شجاعت، آن غیرت، آن تعصب، پدران شما مادران شما، این جور بودند، آن جور بودند. شما هم رگ دارید؟ بروید گمشید خاک بر سرتان...

این قدر می‌گفتند تا آتشی را که در دل این مردان ساده غیرتمند بر افروخته بودند تیزتر کنند. تا جایی که شعله آن وجود خودشان و سایرین را بسوزاند.

این‌ها را که به طرف شهر راه می‌انداختند آن قلعه دیگر می‌رفتند. به راستی، اگر حسن نیت شرافت پاک دامنی آنهایی که در این دو سه روزه چراغ این نهضت را می‌گردانیدند نبود، ممکن بود موضوع صورت دیگری پیدا کند.

در یکی از اطاق‌های طبقه دویم عمارت شهربانی توی ارک یک نفر افسر با تاج‌های

طلایی که در طرف شانهاش روی نوار زردی نصب شده است از پشت میز بزرگش که روی آن مملو از دو سه کارتن (پوشه و جزوه دان) و مقدار زیادی اوراق متفرقه است برخواست. مشغول قدم زدن شد. معلوم است که از کار روزانه خسته شده، دست‌هایش را پشت کمرش گذاشت باز برداشت. سیگاری از توی قوطی نقره زرکوب شده خود بیرون آورد آتش زد. مقابل پنجره آمد. پنجره به طرف ارک باز می‌شود. در جلو آن پشه بندی آویخته‌اند. ایستاد نگاهش را به درختان زیاد و بلند که به ردیف در مقابل چشمانش قرار داشت انداخت. بعد نگاهش را دورتر کرد. به باغچه‌هایی که در وسط ارک و در آن گل‌های رنگارنگ کاشته‌اند. باز بالاتر، به افق، به آن آسمان صاف و شفاف، به آن فضای لاینتهایی که تا هر جا چشم کار می‌کند نیلگون و روشن است چشم می‌دوزد.

فکر می‌کنید باز هم در این موقع چون سیگارش تمام می‌شود یک پوک بزرگ به عنوان خداحافظی به آن می‌زند. قدری نگاهش را فقط معطوف به دود کم رنگ و مختصری که از ته سیگار در فضای اطاق رقص کنان بالا می‌رود می‌اندازد. ناگهان در اثر رسیدن آتش به انگشتان ظریف و نازکش سوزش کمی احساس می‌کند. با ضرب و اوقات تلخی پرده را قدری بالا کرده وسط خیابان پرت کند. رنگش در این موقع سربی و کمی تیره است چنین به نظر می‌رسد که به یک انقلاب روحی و تشتت فکری دچار است باز بر می‌گردد قدم می‌زند. آن‌گاه بر می‌گردد و پشت میز می‌نشیند. نامه‌هایی را که برای امضاء حاضر است رد می‌کند ولی فکرش حاضر برای خواندن گزارش‌ها و اقدام پرونده‌های مهم نیست. یکی از پرونده‌ها را برداشته ورق می‌زند. بلا اراده به قدر دو سه دقیقه چشمش روی یک سطر بی حرکت می‌ماند و بعد مانند اشخاص بهت زده نگاهش را از آن بر می‌گردد. به جای دیگر متوجه می‌شود گاهی یک دستش را حایل و تکیه‌گاه سرش کرده ته قلم را به میز می‌زند. بعد باز هر دو دستش را مشت کرده و به

پیشانی می‌گذارد و سرش را روی آن تکیه می‌دهد باز بر می‌دارد دو مرتبه هر دو دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد فکر می‌کند باز هم...

این عکس شاه است که در قاب زیبایی کار گذاشته شده.

این شاه است که با چشمان نافذش که تا اعماق قلب را می‌شکافد. با کلاه کاست در

آن قرار دارد و به او می‌نگرد.

این چه قدرت و قوتی بود.

این عکس است با این حال مثل این که جان دارد روح دارد متوجه اعمال و

رفتار اوست.

این طور نیست؟

چرا شاه همه جا از تهران گرفته تا آخرین دهی که در آخرین و دورترین نقاط است

ریشه دوانیده است؟

او همه جا حاضر و ناظر است!!!

چیز غریبی است انسان توی بیابان هم نمی‌تواند بلند حرف بزند!

می‌ترسد مباد آن سر بیابان، توی آن حلقه چاه، نزدیک آن قنات، پشت آن تپه دور

دست، چشمی متوجه او باشد و یا جریان هوا امواج صدای او را بگوشش برساند

دیگر واویلا!

افکار گوناگون وحشت‌انگیزی سر تا پایش را احاطه کرده است. ناگهان بی اختیار

آرنجش به زنگ رو می‌زی اصابت می‌کند و بلافاصله پرده اطاق بالا می‌رود یک نفر پیش

خدمت شیک کمر باریک وارد می‌شود. خبردار می‌ایستد ولی او متوجه نیست. پس از

چند دقیقه ملتفت حضور پیش خدمت می‌شود که به حالت احترام برای ... و اجرای

فرمان مؤدب ایستاده است.

چه کار داری؟

قربان زنگ زدید. احضار فرمودید.

- مختصری سکوت

- ها راستی بگو رئیس شعبه ... بیاید

- اطاعت می شود

- پیش خدمت پس از در بیرون می رود

این مرد را قطعاً شناختید: او رئیس شهربانی خراسان است.

چند ثانیه گذشت بعد مردی بلند قامت با شانه‌های مختصری خمیده و چشمانی

متجسس و قیافه مخوف حاضر می شود سری به علامت تعظیم فرود می آورد.

بله قربان: بنده را احضار فرمودید.

بله: می خواستم ببینم چه گزارش‌ها رسیده و تازه چه خبر دارید؟

هیچ قربان همان طور که امر و مقرر فرمودید مأمورین ما آنهایی که اونیفرم هستند

دسته دسته سواره و پیاده در توی خیابان‌ها مشغول گشت و انجام وظیفه هستند و

تاکنون تصادم مهمی بین آنها و مردم دست نداده است. چون به روح دستوری که به آنها

داده شده است پی برده‌اند کج دار و مریز رفتار می کنند!!!

مأمورین خفیه ما هم از همه طبقه و صنف لا به لای جمعیت توی مسجد با کمال

خونسردی و تردستی انجام وظیفه می کنند. واقعا طرز کار آنها جدیدیت و حسن

خدمت شان فوق العاده جالب توجه است. کوچک ترین صحبتی که بین دو نفر می شود

این آقایان با هوش و زیرک در محفظه مغزشان سپرده پس از ساعتی با وسایل مختلف

بیرون آمده در دفترچه شان یادداشت می کنند. حتی عکس عناصر خطرناک و موذی و

گردن کلفت را هم بر می دارند و مرتباً به وسیله پیک‌هایی که در راه و نیمه راه گذاشته

شده‌اند و از گزارشات آنها که از روی کمال صحت و درستی است نتیجه قطعی بدست

خواهد آمد که بعداً برای پرونده امر دلایل قانع کننده و مدارک گرانبهایی است و آن‌گاه

به خوبی می توان مسؤولین امر را تحت تعقیب و مجازات شدید قرار داد...  
بسیار خوب تازه تر چه خبر دارید.

هیچ:

گزارشاتی که رسیده معلوم کرد که عده زیادی از خارج شهر آمده اند و هنوز هم می آیند.

راستی جناب رئیس: چیز غریبی است: معلوم نیست چطور به این زودی این خبر به دهات دور و نزدیک رسیده و این قدر آدم می آیند. من تصور می کنم اگر زودتر به حساب آقایان نرسیم کار ممکن است به جاهای نازکی برسد و آن وقت جلوگیری از آن خیلی سخت خواهد بود.

رئیس سری تکان داد.

جناب رئیس بفرمایید دستوری از مرکز نرسیده است؟

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۱۰)

رئیس سری تکان داد.

جناب رئیس بفرمایید دستوری از مرکز نرسیده است؟

نه فقط تلگراف رمزی داشتیم: دستور رسیده بود که به هیچ وجه نباید به این مردم بی حقوق بی همه چیز!!! رحم کرد. باید ریشه رجاله بازی و این حرکات وحشیانه را خشک کرد. اینها لایق نیستند قابل نیستند با آنها مانند حیوان باید رفتار کرد!!!  
حیف نیست؟

دولت این قدر زحمت بکشد برای این مردم نا فهم جاهل تا آنها را آدم بکند آن وقت خودشان مثل گاو نه من شیر این اقدامات را به هم بزنند؟  
دیگر رحم و شفقت و مهربانی بس است. اینها لیاقت ندارند هنوز هم که هست وحشی هستند باید حرف حساب را با سر نیزه توی مغزشان راه داد:  
بسیار خوب:

برای ختم غایله دستوری نرسیده است؟

نمی دانم ولی تصویری می‌کنم به استانداری و ارتش دستورات محرمانه رسیده باشد که کار را یک طرفه کنند.

زنگ تلفن صدا کرد..

گوشی را برداشت بیخ گوشش گذارد با دست دیگرش آن شخص را مرخص کرد..  
بله قربان، سلام عرض می‌کنم:

بله بله، بله، عجب! همین حالا فرمودید دستور سخت. صحیح، صحیح عجب،

خوب پس .. همین امشب. بله . صحیح .. در این صورت بله .. اطاعت می‌کنم.

الساعة خدمت می‌رسم. الحمدالله از مراحم و الطاف جناب ... خیلی خوب است.

بسیار خوب همین حالا .. اطاعت می‌شود.

گوشی را بر جایش گذارد حرکت کرد: به تندی و عجله از اطاق بیرون آمد. پله‌ها را دو تا دو تا پیمود. به پاسبان‌ها که به حالت صف بسته و پیش فنک کرده بودند با دست پا فنک داد. توی درشگه نشست. با دست اشاره کرد، پیچید سمت چپ. کم کم ظهر می‌شد مردم گرسنه شده بودند، خسته شده بودند، می‌خواستند بروند به خانه‌هایشان. عده‌ای رفتند بقیه ماندند.

امروز مهمان زیاد بود صحبت ۵۰۰ تا هزار تا نبود.

مشت مشت سکه‌های نقره و دسته دسته اسکناس بیرون می‌رفت طبق طبق نان، نان سنگگ، تافتون، بربری، خیار و خرما تو می‌آمد.

مردم مخصوصاً این دهاتی‌های بیچاره خیلی گرسنه شده بودند. یک نان ۷ سیری را پنج دقیقه حتی کمتر می‌بلعیدند. نان را در یک دست لوله کرده آن وقت یک تیکه از آن می‌کنند یک تیکه هم از خیار آن وقت جای شما خالی بود که ببینید چقدر با مزه غذا می‌خوردند!!!

امروز دیگر همه یک رنگ بودند شیخ بهلول، نواب، مجتهد، روحانی و تاجر همه نان خالی با دوسه تا خرما یا خیار آیا مزه‌اش بهتر نبود؟

اگر همیشه این کار را بکنند آن طبقه بالا آن مردمان با ثروت و مقام اگر یک روز همان غذایی را بخورند که مردم طبقه پایین بیچاره می‌خورند چقدر خوب بود. قطع بدانید اغلب از مصایب وارده بر ما مرتفع می‌شد.

اگر یک روز فقط یک بار فلان مرد بزرگ صاحب مقام و درجه، از خانه تا اداره یا بنگاه پیاده بیاید ظهر خودش نان بگیرد چی بخورد چی نخورد آن وقت بهشت حقیقی را بشر خواهد دید. باور ندارید عملی کنید ببینید صحیح است یا خیر؟

بعد از ظهر مردم زودتر آمدند مسجد پر شد ولی هنوز دو ساعت از ظهر نگذشته بود که خبری مانند بمب در میان مسجد منفجر شد. دل مردم بیچاره را آب کرد، یک عده زیاد یک هنگ سرباز با اسلحه آمدند در خیابان تهران چهار به چهار صف کشیدند.

درست: حالا خوب شده!

تمرکز یک هنگ نظامی در خیابان با تجهیزات کامل با تفنگ و مسلسل هیجان غریبی در مردم پدید آورد. مردم به اضطراب و نگرانی شدیدی دچار شدند. اینها، این مردمی که تصور می‌کردند به اصطلاح نازشان را می‌کشند، به حرفهای شان رسیدگی می‌کنند، دل‌شان را بدست می‌آورند. (همان طور که سابقاً هم هر موقع چنین قیام و اقدامی شده بود حتی در زمان همین شاه که دو سه مرتبه به علل مختلف اعتصاب کردند آخرش به خوبی حل شده بود و رضایت مردم را جلب نموده بودند) حالا هم حتماً همین کار را خواهند کرد. ولی حالا طوری دیگر بود. مثل این که دولت سر جنگ با مردم دارد؟

آیا واقعا دولت در نظر دارد هر که سرش بوی قرمه سبزی می‌دهد هر کس از جای خودش بجنبد و بالاخره اگر مسجد را تخلیه نکنند با گلوله‌های آتشبار تخم مرگ میان آنها پاشند!

اگر با مردم می‌خواهند بجنگند چرا پشت بام‌ها مسلسل کار گذاشته‌اند؟ آیا می‌خواهند مسجد و صحن را به توپ ببندند؟ یعنی چه؟ این چه جور است؟ بر فرض که دولت با مردم کار دارد در و دیوار صحن و مسجد، گنبد و گل دسته‌ها چه تقصیری کرده‌اند؟

یا می‌خواهند چشم مردم را بترسانند و آنها را وادار کنند که مثل بچه آدم از خر شیطان !!! پایین آمده مسجد را تخلیه کرده سرکار خود بروند؟

این نمونه افکاری بود که در مغز مردم در اثر دیدن سربازان و مسلسل‌های پشت بام‌ها پیدا شده بود. حق هم داشتند شما اگر جای آنها بودید چه جور فکر می‌کردید؟ بعضی افسران گاهی (مخصوصاً جلو چشم مردم که به مسجد می‌رفتند و می‌آمدند) اسلحه کمربندی نوغان ماورز خود را بیرون آورده فشنگ می‌گذاشتند تمیز می‌کردند سوراخ‌های آنها را رو به آفتاب به دقت بازرسی می‌کردند پایین و بالا سبک سنگین نمودند و پس از چند دقیقه توی جلد چرمی جا می‌دادند تا خوب دل مردم را خالی کنند.



یکی از بزرگ‌ترین معایب حکومت دیکتاتوری یا به اصطلاح خودمانی استبداد این است که فکر فکر یک نفر و اراده اوست.

هر چه به فکرش رسید به نظرش خوب آمد بدون این که با سایرین مشورتی بکند در اطرافش قدری دقت بکند. دستور اجرا دهد. فقط او حق دارد دستور بدهد کسی حق مداخله ندارد.

خوب است؟ بد است؟ به جایی جا؟ باید بشود. هیچ کس حق مقاومت ندارد. بدبختی وقتی به درجه رشد و کمال می‌رسد که مجریان او امر و دستورات به کلی از فهم و دانش و عقل عاری باشند یا سوء قصد و افکار پلید اهریمنی جای خدا پرستی ایمان شرافت را در آنها بگیرد.

به نظرم در سال ۱۳۰۴ بود که یک نفر از آقایان وکلای میرز در همان موقع که تازه چهره مهیب ارتجاع و استبداد داشت رخ منحوس خود را به مردم نشان می‌داد که با صراحت لهجه و با شجاعت و شهامت در پارلمان از مرکز نقل کشور در حضور صدها نماینده و هزارها نفر جمعیت که در بهارستان جمع شده بودند گفت (... بدبختانه وضع حکومت در کشور ما به هیچ کجای دنیا شبیه نیست این یعنی چه؟ یک نفر، هم رئیس الوزراء، هم وزیر جنگ، هم فرمانده کل قوا، هم مستشار امور مالی و اقتصادی و هم متخصص در امور قضایی!

و هم ... و هم ... و هم ...

اگر مملکت ما مشروطه است - پارلمان داریم مطبوعات داریم چی داریم - پس شاه مسؤولیت مستقیم ندارد او پدر تاجدار ملت است.

اگر استبداد است پس مجلس شورای ملی با آن عرض و طول چیست؟

این نمی‌شود باید فکر اساسی تری کرد.

راستی راستی هم وضعیت کشور ما در این دوره اخیر به هیچ جا شبیه نبود. هم مستبد بودیم هم آزادی خواه هم شاه مطلق العنان فعال مایشاء هم پارلمان و مطبوعات، قوانین ظالمانه وضع می‌شد به مجلس می‌آمد با قید دو فوریت ساعتی

نمی‌گذشت تصویب می‌شد.

انسان وقتی فکر می‌کند نمی‌داند بخندند یا گریه کند؟ بخندد از این که یک عده مردمان بی عقیده بی ایمان و هرچه بگویند درباره آنها صادق است برای این شخص برای کسی که دیروز یک سرباز عادی بود و با زحمت و مشقت و خاک و خون خوردن‌ها و طی سالیان متمادی و در اثر عزم و اراده قوی توانسته بود به درجه سرتیپی یا سرلشگری رسیده و بعداً هم به مقام شاهنشاهی کشور داریوش برسد مقام و رتبه قایل شده بودند.

که اگر اشتباه نکنم مقام پیامبری را هم برای او کوچک می‌دانستند استغفرالله به مقام الوهیت و فرعونیت برسانند، اینها که بدبختانه بین شان وزیر بود، وکیل بود، سرلشگر بود، روزنامه نگار بود به قدری در اطراف این مرد غلو کردند که امر به خود او هم مشتبه شد: خطابه پر حرارت آن وزیری که سال‌ها در خارجه نمایندگی ایران را داشت و اوضاع جهان را به خوبی از نزدیک دیده بود در پرورش افکار به یاد بیاورید.

## واقعه‌ی مشهد (۱۱)

برای این که متحصنین مسجد نهار بخورند و قدری هم استراحت کنند خوب است  
ما هم آنها را به حال خود بگذاریم؟

قدری هم به سر وقت آقایان دیگر برویم: گل‌های سرسبد، آنهایی که هر چه هست  
از قامت ناساز نارعنای آنهاست. می‌دانیم اینها حتی در اداره و توی خیابان هم حاضر  
نیستند خودشان را به ما نشان بدهند و به اصطلاح ما را بپذیرند ولی علاجی نیست  
خواهی نخواهی باید رفت آنها را دید.

باغ وسیع و پرسبزه و درختی است: آب در جویهایش روان نسیم مختصری هم سر و  
روی برگ درختان و گل‌ها را نوازش می‌دهد. گل‌های رنگارنگ درخت‌های جوراجور  
سبز و خرم. چند نفر توی باغچه‌ها مشغول ور رفتن به گل‌ها، نهال‌ها، سبزه‌ها هستند و  
گوش‌شان اصلاً بدهکار هیچی نیست زیرا عطر گلها دماغ را به طرب می‌آورد.

عمارت دو اشکوبه قشنگی هم در وسط آن واقع است در میان اطاق‌ها قالی‌های  
سنگین، مبل و میز بر دیوارها عکس‌های گوناگون، بر در و پنجره‌هایش پرده‌های  
گل‌دار قشنگ.

در این باغ بزرگ این اطاق‌های قشنگ و اثاثیه‌ی ذی‌قیمت است که تصمیمات  
دوزخی و افکار اهریمنی یک مرد خود خواه حسود بد طینت عاری از احساسات عالیه  
مذهبی به صورت عمل در می‌آید.

پشت آن میز مردی سنگین و رنگین نشسته هر کس از دور به بیند خیال می‌کند  
مجسمه است.

چشم‌هایش به روی میز در یک دستش کاغذی است و در دست دیگرش مداد کپیه  
به آن کاغذ می‌نگرد حروف و کلمات آن را در کاغذ سفید دیگری یادداشت می‌کند.  
تلگراف رمز است کتابی هم روی میز که اغلب آن را ورق می‌زند مفتاح رمز است.

خوب پس معلوم شد جواب تلگراف رمز اخیرش که در آن باید یک صفحه خونین و پر از تکه سیاه و ننگین در تاریخ ایرانیت و اسلامیت جای خود را در دل صفحات رنگارنگ دیگر تاریخ باز کند. رسیده است.

نیم ساعت گذشت.

تلگراف را کشف کرد.

در آن چه نوشته بود؟ می‌دانم خیلی میل دارید مفاد آن را بدانید ولی اجازه بدهید بعداً در این خصوص بحث کنیم چون فعلاً مطالب مهم‌تری داریم و در بخش دوم انشاء الله در جای خود ذکر خواهیم کرد.

این تلگراف از دفتر مخصوص بود: دستور بود، امر بود، باید اجرا شود.

تلفن را برداشت. فرمانده لشکر، رئیس شهربانی و دو سه نفر دیگر را به دفتر خودش احضار کرد.

پس از فاصله‌ی کوتاهی همه مدعوین یکی پس از دیگری وارد شدند آمدند نشستند.

مشورت کردند، بحث کردند، از این جا از آنجا، در آخر کشف تلگراف رمز را جلو آن‌ها گذاشت.

بفرمایید.

این امر جهان مطاع مبارک ملوکانه و فرماندهی عالی کل قوا است.

آقای سرلشگر.

در این صورت بر شما است به وسایل مقتضی!! این غائله را مرتفع بفرمایید.

این امر صریح است.

آقای رئیس شهربانی؟ شما که خود به خوبی متوجه موقعیت موضوع هستید؟

بله قربان.

بلاخره دولت مجبور شد با این لجاره‌ها با این گردن کلفت‌ها با این مردمان احمق

نفهم با زبان خودشان صحبت کند.

اینها لیاقت و قابلیت ندارند.

جز این علاجی نیست.

منتها باید خیلی سعی شود در این میان بین اشخاص دانا فهیم تربیت شده عاقل با یک عده لجوج خود سر وحشی فرق گذاشت.

اغلب بلکه صدی نود و هشت مردمانی که به مسجد رفته‌اند مجبور بودند با زور و ترس چوب و چماق بروند همین که دیدند دولت مجبور به مداخله مسلح شده است خودشان راه‌شان را می‌گیرند می‌روند ما هم با آنها کاری نداریم!!! ولی سایرین آن عده معدودی که احیاناً بمانند یا بخواهند مدافعه و مقاومت کنند باید آنها را از بین برد.

اینها رفته‌اند در مسجد و حرم و صحن دور هم جمع شده‌اند و هرچه می‌خواهند می‌گویند. هر کار دل‌شان می‌خواهند می‌کنند. خیال می‌کنند حالا هم دوره شاه و زورزورک است.

اینها از قدرت و عظمت حکومت مرکزی بی اطلاع هستند و یا اگر هم اطلاع دارند تصور می‌کنند حکومت در این قضیه مهم و حیاتی سکوت اختیار می‌کند و می‌گذارد آقایان از موقعیت سوء استفاده کرده هر کار دلشان می‌خواهند بکنند.

رفته‌اند آن جا را اشغال کرده‌اند به تصور این که از تعرض مصون هستند. غافل از این که اگر در یک باغچه که پر از گل‌های معطر و زیباست گربه فضله بگذارد باغبان نباید از ترس این که مبادا برگ گلی یا سبزه در زیر پایش له شود از زودن آن کثافت دقیقه‌ای خودداری کند؟

گفت و گفت تا خوب فکر آقایان را برای اجرای امر حاضر کرد.

چایی آمد، قهوه آمد، بستنی آمد، صحبت‌های دیگر هم شد: از این در، از آن در، گفتند، خندیدند، تفریح کردند، شوخی‌ها کردند، مزاح‌ها کردند. پس از ساعتی هم حرکت کردند هر کدام به طرفی رفتند.

آن یکی رفت فرمان تجهیز هنگ را صادر کند. آن دیگری رفت تا به مأمورین مربوطه

خفیه او نیفورم دستورهای لازم را بدهد. قطعا این آقای بزرگوار را شناختید.  
 ها ایشان آقای فتح الله پاکروان (استاندار) ایالت خراسان بودند که ما در موقع خود  
 کاملا انشاء الله معرفی ایشان را خواهیم کرد، با خدمات درخشان و قابل تقدیرشان  
 در خراسان.

تلفون صدا کرد.

الو.

شما که هستید.

افسر نگهبان لشکر.

من ...

فرمانده هنگ

بله قربان سلام عرض می‌کنم.

بله بفرمایید...

فرمانده هنگ ...

نخیر الساعه تشریف بردند.

بله ... تمام نفرات هنگ ... بسیار خوب اطاعت می‌کنم تیمسار! به فرماندهی هنگ

هم تلفن اوامر و دستورات حضرت اجل را عرض خواهم کرد.

بله بله ... اطاعت می‌کنم همین حالا اطاعت می‌کنم.

شیپور حاضر باش هنگ به اشاره افسر نگهبان به صدا در آمد.

نفرات با سرعت بی نظیری که اختصاص به دیسیپلین محکم سربازی دارد لباس‌ها

را پوشیده دم اسلحه خانه حاضر شدند.

احمد حسن ۲۷۴۲

حاضر ...

تفنگ برنو. ج. م. ۴۸۵۶۹

گرفت، امتحان کرد، عقب گرد آمد در خط مستقیمی که توسط وکیل باشی گروهان

تعیین شده بود ایستاد.

عبدالکریم شاهد وقت قلی

حاضر...

تفنگ برنو. ح. ج. ۱۶۵۲۹۱.

به هر کدام از نفرات غیر از تفنگ مقداری هم فشنگ جنگی داده شد.

وقتی که همه اسلحه شان را گرفتند و آمدند سر صف به ردیف ایستادند و کیل باشی

فرمان راحت باش داد.

هر کدام از گروهان‌ها در محوطه خود ایستاده بودند.

گروهان‌های مسلسل هم تجهیز شدند.

داداش...

بله...

کجا می خواهند ببرند. این یکی از او می پرسید او از آن دیگری!

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۱۲)

نمی دانم! یکی زرنگ‌تر و شیطان‌تر بود قیافه تمسخر آمیزی به خود گرفت از آن گوشه آهسته سر را تو گوش رفیقش برد و گفت الحمدلله مملکت امن و امان است! حالا که وقت تیر اندازی یا جنگ هفت لشگر (ماتور) نیست اگر دروغ نگویم ما را می خواهند ببرند توی شهر.

کجا؟ توی شهر...

ای شیطون... می دانم چه می خواهی بگویی؟

می خواهی بگویی ما را می برند به جنگ مسجد!

نه گمان نمی کنم.

نجوی زیاد شد کم کم طپش قلب سربازان زیاد می شد یعنی چه؟ واقعا می خواهند ما را به شهر ببرند و ما را وادار کنند اسلحه روی مردم بکشیم.

حاضر باش .. خیبر دار..

فرمانده هنگ وارد شد ... هنگ سلام ... جدید ساعیم رئیس

آزاد ..

تمام گروهان‌ها را به خط کردند.

افسران گروهانها هم همه حاضر شده بودند.

فرمانده هنگ قدری قدم زد، خستگی گرفت، سرفه کوتاهی کرد. دل نظامی‌ها مثل سیر و سرکه می جوشید افسران و وکلا هم دست کمی از آنها نداشتند.

در دستش کاغذی بود که لوله شده بود صورتش بیش از همه وقت سرخ و کمی تیره بود معلوم می شد دلش راضی نیست.

افسران .. وکلا.. نفرات ..

البته همه شما از اوضاع اخیر اطلاع دارید و می دانید عده‌ای لجاره دور هم جمع



شده به اسم دین و مذهب سر و صدا راه انداخته‌اند: می‌زنند، می‌کوبند، خیابان‌ها بازارها کوچه‌ها را قرق کرده‌اند. کسی جرأت ندارد از خانه بیرون بیاید. هر کس مطابق میل و دستور آنها رفتار نکند وای به حالش. اینها دولت را بازیچه تصور کرده‌اند.

مامورین شهربانی را به کلی مستاصل کرده‌اند. دولت امروز تحت توجهات یگانه قائد عظیم الشان اعلیحضرت همایون شاهنشاهی ارواحنا فداء که تمام فکر و ذکرش آسایش!!! و رفاهیت؟ عامه مردم و بسط امن و امنیت در تمام کشور است بیش از این نمی‌توانست در این موضوع مهم و امر خطیر ساکت بنشیند. لهذا رفع این غائله را به عهده سربازان رشید و فداکار که موجد این امنیت و عظمت هستند واگذار کرده است و ما باید عملاً ثابت کنیم که لایق توجهات مخصوصه شاهنشاه و فرماندهی عالیه کل قوا هستیم. و گفت و گفت تا به حساب سمبه را پر زور کرد، ولی:

پس از این که دستورات لازم را داد و رفت و نفرات راحت باش کردند نفرات که اغلبشان بچه شهری بودند. به وحشت افتادند این یکی به آن یکی نگاه کرد آن یکی به دیگری هر کسی می‌خواست تاثیر این بیان را در چهره‌ی دیگری تجسس کند. نیم ساعت بعد وقتی که خبردار و بعد فرمان حرکت داده شد نفرات از جا تکان نخوردند.

به راست راست.

نفرات مات و مبهوت بودند یعنی چه؟ این چه مأموریت شوم و بی‌رحمانه‌ای است به ما رجوع کرده‌اند؟

چگونه ما چنین کاری بکنیم؟

این جا حس تعاون و هم‌دردی سربازان و غیرت و تعصب مذهبی آنها با دیسپلین سخت و مقررات محکم نظامی اصطکاک پیدا کرد.

اگر از اوامر نظامی سرپیچی کنند و امر مافوق را اطاعت نکنند شدیداً مجازات می‌شوند اگر حمله بکنند به کی، به کجا.

اینها همه برادران پدران قوم و خویش همشهری و مسلمان هستند چگونه این کار را

بکنند و آنگهی این بدبختها تقصیری ندارند اینها کاری که مستلزم این عقوبت باشد نکرده‌اند بعلاوه چطور توی مسجد تیر خالی کنند بزنند بکشند.

راستش را می‌خواهید؟

هر چه بادا باد.

بی رو در بایستی سربازها اسلحه را زمین گذاشتند حاضر به یک چنین ننگ و بدنامی نشدند.

این بد جوری شد.

هیچ کدام از آقایان تیمسار و والی این فکر را نکرده بودند.

خدا پدرشان را بیامرزد که با اسلحه نرفتند با متحصنین یک رنگ و نزدیک شوند باز گلی به جمال‌شان که نرفتند آن چند نفری که این بازی را درست کرده و حالا هم چنین پیشنهاد ننگینی به آنها کردند که شرافت سر بازی آنها را تا ابد لکه دار می‌کرد کلک‌شان را بکنند.

به دست و پا افتادند تهدید کردند تطمیع کردند، خیر به هیچ وجه ممکن نیست اینها حاضرند سرشان را بدهند ولی آبروی خود و همشهری‌های بی‌تقصیر خود را که آلت دست و ملعبه چند نفر شده‌اند محفوظ نگاهدارند.

تلفن کردند به مرکز ستاد به سرلشگر و از آن جا به استاندار.

دستور رسید که جداً نفرات را تحت تعقیب قرار دهند آمدند چند نفر را جمع کردند و شلاق زدند خیلی هم زدند اسلحه به روی‌شان کشیدند ولی اینها هم پافشاری کردند. بزنید، بکشید، تیرباران کنید به دار بیاویزید ما حاضر نیستیم چنین عمل وقیحی بکنیم.

نخیر،

از این هنگ که ناامید شدند رفتند به هنگ دیگر. ولی اینجا رنگ دیگری به کار بردند در این هنگ اکثریت را دهاتی‌ها و نفرات شهرهای دور دست دارا بودند برای این‌ها دیگر آرد نخواندند حتی نگذاشتند از نفرات هنگ اولی یک نفر هم خود را به نفرات این

قسمت برساند و دست گلی آب بدهد.

خوب که آنها را تجهیز کردند - فشنگ دادند، تفنگ و مسلسل دادند - فرمان حرکت داده شد.

اینها به فرمان افسران خود یک دو یک دو سه چهار... پاهای شان را محکم به زمین می‌کوبیدند.

خیابان را بدم داده بودند ولی - بیچاره‌ها نمی‌دانستند آنها را به کجا می‌برند وقتی که وارد خیابان شدند به تصور این که به زیارت می‌روند چشماهایشان برقی زد قلب‌شان مملو از عشق و علاقه خوش وقت و خوش دل شدند ولی چه قدر تعجب کردند نزدیک فلکه که رسیدند ایست داده شد:

و بعد هم راحت باش ...

دو سه تا از آن وکیل باشی‌های کذایی و مکش مرگ ما که بدبختانه با وجود خود ارتش را ملوث کردند و هر کاری هم کردند این دسته بودند به عناوین مختلف و عقیده و ایمان‌شان هم مثل حرکات‌شان مانند اعمال‌شان بود به هیچ چیز جز سکه پنج قرانی نقره و دو قرانی و اسکناس‌های رنگارنگ فکر نمی‌کردند و برای یک دستمال، قیصریه را آتش می‌زدند. چند نفر سرباز قوی هیکل را جلو انداخته مسلسل‌ها را پشت بام‌ها بردند لوله‌ها را رو به هدف قرار دادند سرگرمی داشتند پایین می‌رفتند بالا می‌آمدند.

دو سه نفر از درجه داران ستاره به دوش هم (که به احترام پاکون ارتشی و حیثیت افسران عزیز و شریف‌مان از درجه و مقام آنها صرف نظر می‌کنیم). این ور و آن ور می‌رفتند و برای این که بهتر بتوانند درست قصابی کنند به دکه میوه فروشی سر می‌زدند و دمی به خمیره می‌رساندند کله را از باده ناب گرم می‌کردند نشسته و کیفی می‌آوردند و باز می‌آمدند سر جاشان و سری به نفرات می‌زدند.

حالا برگردیم مسجد.

همان طور که قبلاً عرض کردم تمرکز عده زیادی سرباز با اسلحه بند دل مردم را پاره کرد. کم ترس و وحشت زاید الوصفی مردم را گرفت. حس کردند و فهمیدند که این

دفعه آن دفعه‌ها نیست. این مرتبه موضوع رنگ دیگری دارد. حالا باید تا زود است به فکر جان بود.

معلوم شد که دولت سر آشتی با مردم ندارد و نمی‌خواهد به حرف حساب آنها گوش بدهد.

فهمیدند که اینها را می‌خواهند قربانی مقاصد شوم و پست خود بکنند.

و به اسم این که اهالی خراسان یک عده مردمان احمق نافهم نادان هستند و با زبان آدم نمی‌شود با آنها حرف زد مخل عملیات مشعشعانه دولت و خار راه اصلاحات هستند باید آنها را درست از جلویشان در آمد.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۱۳)

حالاکه این طور است بهترین و عاقلانه ترین راه که خدا می‌پسندد این است که راه خود را بگیرند و بروند سر کار و کاسبی شان پهلوی زن و فرزند و پدر و مادرشان که با چشم‌های اشک بار و دل‌های خونین منتظر بازگشت آنها هستند.

این عقیده‌ی یک عده از مردم بود دسته دیگر بالعکس می‌گفتند که خوب نیست ما با این ماتورها از پله در برویم اگر حالاکه این طور پیش آمده مفت و مسلّم از میدان در برویم آن وقت دیگر نمی‌توانیم سر خودمان را پیش سایرین بلند بکنیم. همیشه شرمسار و خجلت زده هستیم هر چه شد سرما و تقدیر و قضا فریاد رعد آسای بهلول در فضای مسجد طنین انداز شد.

ای مردم از چه می‌ترسید چه خیال می‌کنید!؟

نه ... می‌خواهند چشم شما را بترسانند اینها هرگز چنین قدرت و جرأتی نخواهند کرد اینها هم از سر خود شما هستند از چه می‌ترسید.

بلافاصله آقای نواب احتشام دنبال سخن را گرفت: بروید به سربازان بگویند شما برادران ما و اولادان ما هستید. شما نباید به روی ما شمشیر بکشید. یا اسلحه را برداشته به کمک ما بیایید. یا اسلحه را زمین بگذارید، مبادا چنین شرم‌ساری و ننگی برای خودتان و مادران و ما درست کنید.

بعد از این دو نفر چند نفر دیگر هم در اطراف همین موضوع سخن گفتند.....

و نه کسی حاضر شد و نه می‌توانست برود و این مطالب را به سربازان بگوید. وحشت و ترس فوق العاده مردم را گرفته بود. در همین موقع صدای دل‌نواز روح انگیز نقاره خانه بلند شد.

و ه ... چه نوای قشنگ و جادبی.

اینجا بر فراز صحن بر بالای بام هر صبح و شب به افتخار دربار ولایت مدار

رضوی علیه السلام نقاره نواخته می‌شود.

مردم را به ترک فعالیت و کوشش و حاضر شدن در عبادت ذات لایزال قادر متعال و اदार و دعوت می‌کند.

این هم یکی از آثار بر جسته و ذی قیمت عوالم مذهبی است.

سروش جان فزای ملکوتی است که انعکاسش در گوش مردم، وحدت، خدا پرستی و ایمان، تقوی و فضیلت و پاکدامنی، عزت و عفت نفس است.

خدا نیامرزد آن کسی که این اثر جان بخش و شور انگیز را مانند سایر تظاهرات مذهبی به اسم خرافات و موهومات از صفحه خراسان بر انداخت. میلیاردها ذرات نورانی خورشید که در این وقت مانند چهره پری رویان گلی رنگ بود مانند توده عظیم سربازانی که با موزیک می‌روند در سرباز خانه استراحت کنند به نوای نقاره از در و دیوار از گنبد و گل دسته کم کم و آرام آرام بالا می‌رفتند و سایه کم رنگی جای آنها را می‌گرفت.

آفتاب غروب کرد نقاره هم تمام شد.

خیابان تهران و فلکه مملو از جمعیت بود درب مسجد که به طرف فلکه باز می‌شد جای سوزن انداز نبود. مسجد در این موقع به استخر بزرگی شبیه می‌نمود که سوراخی در آن پدید آمده باشد. بدون این که معلوم شود و به چشم شما بیاید مرتباً آب از سطح استخر پایین می‌نشیند یک انگشت یک و جب و متر - اِهه

این آب‌ها کجا می‌روند؟ در صورتی که کوچک ترین تکان هم در صورت ظاهر در جریان و در جزر و مد آب مشاهده نمی‌شود.

اشخاص بدون این که ملتفت شوند هی می‌دیدند جای‌شان دارد گشاد می‌شود آن‌هایی که عقب عقب‌ها نشسته‌اند و چندین ساعت بود که نمی‌توانستند از جای خود تکان بخورند نفس راحت و ممتدی کشیدند به جلو - جلو تر می‌خزیدند آن‌هایی که سر پایستاده بودند می‌نشستند.

رفتند و رفتند ولی عده زیادی هم ماندند. نصف شهری، نصف دهاتی. اینها نخبه

مردمانی بودند که جان شیرین را بر کف دست گرفته و در مقابل زورگویی استقامت می کردند.

فضای مسجد در این موقع روز غم انگیز بود.

در این قبیل مواقع فوق العاده که احتمال خطر جانی و مالی برای عده‌ای اشخاص می رود در آن زمان که خواهی نخواهی وارد مراحل می شوی که ورود در آن جزو معتقدات دینی مذهبی اجتماعی آنهاست.

وقتی که چند نفر صد نفر هزار نفر ده هزار نفر کمتر و بیشتر دور هم جمع می شوند همه شان یک عقیده دارند.

یک آمال و آرزو و ایده آل دارند و در مقابل عقیده آنها سدی آهنین بتون آرمه و مسلح عرض اندام می کند و آنها تصمیم می گیرند آن مانع یا سد را از جلو خود با نیروی ایمان و اراده بر دارند، بالطبع یک هم آهنگی و یک معنویتی در میان همه آنها رسوخ پیدا می کند و در آنها پدیدار می شود. در این موقع به یکدیگر نزدیک می شوند. از عقاید خود آمال و آرزو و ایده آل خود برای یکدیگر صحبت می کنند. میل دارند هر چه درد در دل دارند فرو ریزند و حال که بین آنها و یک مرگ حتمی فقط چند ساعت فاصله است، اسرار درونی خود را برای یک دیگر فاش و باز کنند.

چرا؟

چرا ندارد.

وقتی که انسان از جان گذشت مخصوصاً که این از جان گذشتگی در راه ایمان و عقیده خالص باشد زمانی باشد یا بیاید که انسان خود را مجاهد فی سبیل الله بدانند. و عقیده داشته باشد که باید در مقابل زور و فشار پایداری کرد و حرف حق را گفت و نتیجه گرفت اگر چه آن نتیجه به مرگ حتمی او وابستگی داشته باشد.

کسانی که در این راه مخوف وارد می شوند با علم به از بین رفتن خودشان می خواهند برای سایرین سر مشقی بشوند. کاری بکنند که ریشه‌ی ظلم و فشار و زور را از بیخ و بن برکنند اگر چه جان‌شان به هدر رود.

در این موقع خیلی علاقمند است کسانی که در اطرافش هستند به عقیده و ایمان او اطلاع کامل حاصل کنند. مخصوصاً که آن اشخاص هم در همین راه قدم بردارند. صدای اذان مثل شب قبل و هزاران شب دیگر می‌باشد.

الله اکبر

اشهد ان لا اله الا الله

اشهد ان محمد رسول الله

دل مردم هری ریخت پایین.

چرا؟ آن گوشه افق سمتی مؤذن رویش را کرده بود طرفی که آفتاب چند دقیقه قبل غروب کرده بود لکه ابری سرخ به رنگ خون دیده می‌شد در آسمان.

بله آسمان

حالا شما بگویید فضای لایتناهی فرق نمی‌کند مقصود آن بالا بالاها است. همان جایی که انسان هر وقت می‌خواهد خدا را عبادت کند استمداد کند سر بلند کرده و به آنجا می‌نگرد. مانند پرده زر بفت و زمینه قرمز رنگی دیده می‌شد در اطرافش آسمان فضا مثل همیشه نیلگون بود در آن سمت دیگر سپید طرف مشرق که تاریک‌تر شده بود چند تا ستاره نورانی سپید مانند مرواریدی که روی پرده آبی رنگی دوخته شده بود خودنمایی می‌کردند.

همان ستارگانی که با چشمک‌های شوخ دل صدها و بلکه هزاران شاعر را به هیجان و طپش در آورده و احساسات شدید آنها را تهییج می‌کند.

ماه در وسط آسمان انوار خود را ابتدا در اطراف خود و فضا و بعد بر در و دیوارهای بلند گل دسته‌ها و در آخر همه روی دشت و بیابان می‌گستراند.

همان الهه شب که قلب هزاران عاشق دل شکسته و رنج دیده را از رؤیت خود به طپش و تکان در آورده است.

امشب در این موقع که هوا تازه تاریک شده بود مثل این بود که مردم چیزی گم کرده‌اند، چیزی قیمتی و گران‌بها و حالا جدا به جستجوی آن پرداخته باشند به در و



دیوار مسجد به آسمان به زمین نگاه می‌کنند...

(در این میان گروه انبوهی در آن صحنه بودند که) فروغ متلائی و نورانی ماه هیچ کدام شوری در دل آنها نمی‌افکند بالعکس تاریکی شب یک گرفتگی یک خفگی مخصوصی در دل آنها ایجاد می‌کرد. این عده دو سه هزار نفری که در توی ایوان مقصوره حلقه وار تنگ هم دور منبر نشسته بودند. مثل این که ابری تیره و تار فضای نورانی و روشن قلب آنها را پوشانده باشد.

اینها که تا ساعتی قبل که هنوز از نور خورشید اثری بر در و دیوار مسجد نمایان بود دلی پر جوش و کله پر حرارتی داشتند حالا با غروب آفتاب بارفتن خورشید و تاریک شدن فضا این طور گرفته و ملول شده بودند.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۱۴)

اینها جداً تصمیم گرفته بودند با هر پیش آمدی هر چقدر هم خونین است مبارزه کنند. اینها متعصب بودند، با دیانت بودند، اغلب و بلکه صف آنها را دهاتی‌های روشن ضمیر و ساده دل تشکیل می‌داد. اینها از راه‌های دور (بعضی‌ها از دوازده تا شانزده فرسنگی) پیاده آمده بودند. به اینها گفته شده بود: دین در خطر است، اسلام از دست می‌رود و حالا به چشم همه می‌دیدند.

آن مسلسل‌های سنگین که در پشت بام‌های مسجد و صحن کار گذاشته شده بود و در عقب آن عده‌ای نظامی بودند.

آن عده سرباز که با تفنگ و اسلحه در خیابان به ردیف صف کشیده بودند به اینها فهمانده بود که صحبت یک شاهی صد دینار نیست.

تصور این که مسجد، خانه خدا، صحن حرم از تعرض مصون است کم باطل شده بود. پس اینها باید با خون پاک خود احترام خانه خدا را نگاه دارند.

سکوت مرگباری که پشت سر حرف‌های شیخ بهلول و نواب بر مردم حکم فرما شد راستی راستی دیدنی و تماشایی بود.

اینها دیگر مرگ را به رأی‌العین جلو چشم‌های خود دیده و هر دم انتظار سرنوشت خونین خود را می‌کشیدند. با خلوص نیت بودند. به عقیده‌شان، به ایمان و مذهب‌شان پای‌بند بودند. می‌خواستند یا به کلی از بین بروند یا حرف‌های آنها مورد توجه قرار گیرد. بدبختانه سرنوشت این تیپ مردمان پاک دامن فداکار با شرافت متدین در حکومت استبدادی، فقر، بدبختی، سیه روزی و بالنتیجه فنا‌ی حتمی است و بس.

ساعت ۱۲ بعد از ظهر، درست نصف شب است. به صدای حاضر باش فرمانده تمام سربازان به خود تکانی دادند. تسمه‌های کمرشان را محکم کردند. کلاه‌شان را درست به پشت گوش چسبانیدند.

خبر دار. به راست راست. چهار به چهار. میل به چپ قدم پیش  
 به کجا؟ به طرف خانه خدا برای سرکوبی مردم!  
 به به: آفرین! بارک الله! چه خوب موقعی را برای اجرای امر انتخاب کرده بودند!  
 واقعاً چه حسن سلیقه و ابتکار و قریحه‌ای در این راه بکار برده شده بود!  
 احسنت بر این حسن تدبیر! و این نقشه که با کمال دقت و مهارت ترتیب داده  
 شده بود!

شما چه خیال می‌کنید؟  
 می‌گویید بهتر بود روز این کار را می‌کردند؟ آن وقت می‌دانید که آقایان محترم با چه  
 مصائب و مشکلاتی مصادف می‌شدند.

آن وقت تصور نمی‌کنید که این نقشه خائنانه که از روی بی‌رحمی کشیده شده بود  
 همان روز بر علیه خودشان به کار می‌رفت؟ وانگهی اینها که مقصودشان خدمت به  
 دولت و شاه نبود. اینها که نمی‌خواستند واقعاً قدرت و عظمت حکومت مرکزی را در  
 خراسان بسط و توسعه دهند. اینها مقاصد شوم و افکار پلیدی به خیال خودشان  
 خدمتی... کرده باشند و هم زمینه‌ی اقتدار و عظمت خود را چیده و در آتیه بتوانند  
 درست و حسابی مثل یک دیکتاتور امر کنند، دستور بدهند، تهدید کنند، بزنند، بکشند  
 و تبعید کنند و مردم هم جرأت نکنند به جایی شکایت بکنند و اگر هم شکایت کنند به  
 نتیجه نرسد:

انصافاً موفق هم شدند:

یکی از محسنات شاه گذشته این بود که نصف سال را در مرکز، نصف دیگرش را در  
 شهرستان‌ها به گردش می‌رفت. مأمورین دولت و زمامداران مجبور بودند همیشه  
 ظواهر را رعایت کنند. ظاهراً به آنها ظلم و تعدی نمی‌کردند و خلاصه همیشه مسافرت  
 شاه جلو چشم‌شان مجسم بود و از ترس، کاری نمی‌کردند که ظاهر شود و شاه  
 مطلع شود.

شاه سابق سه مرتبه به خراسان آمد آخرین مرتبه‌اش در سال ۱۳۱۳ بود که برای

تجلیل مقام فردوسی آمده بود. مردم در بین راه‌های شهر - مثل دو مرتبه اول - قربانی‌ها کردند. چراغانی کردند. جشن گرفتند. به قدری در احساسات شاه پرستی غلو کردند که شاه واقعاً متاثر شد.

البته این کار برای همیشه خوب نبود.

اگر بنا بشود هر دو سه سال یک مرتبه بیاید، آقایان باید به اصطلاح خودمانی سماق بکنند. خرج زیاد تحصیل آفازاده‌ها را در فرنگ، تأمین خود آنها تا هفت پشت و صد پشت، کی باید بدهد؟ همان حقوق سیصد چهار صد تومان؟

عمارات مجلل و پارک‌ها چه و چه از کجا درست شود؟

خوب پس باید فکر کرد، نقشه کشید، کاری کرد که شاه سنگین و محکم در جای خود در مرکز بنشیند و کار را به کاردان! بسپرد.

چه فکری از این بهتر؟ کاری کردند که دیگر نه شاه هوس کرد به خراسان بیاید و نه دیگر کسی علاقمند بود!

شاه را از ملت و ملت را از شاه به قدری دور ساختند که با هیچ قوه مانیتز و با هیچ سریشمی ممکن نبود نزدیک سازند. آیا این احسنت و آفرین ندارد؟!

درب‌های مسجد در این ساعت از همه طرف بسته شده بود.

علاجی نیست باید در زد. چند ضرب محکم به در زده شد ولی جوابی نیامد.

در این موقع نصف شب تمام مردم در توی مسجد، توی شبستان‌ها، ایوان، توی حرم و رواق‌ها به خواب شیرینی فرو رفته بودند؟

فقط عده‌ی محدودی محض احتیاط بیدار مانده کشیک می‌کشیدند. از در زدن زیاد نتیجه حاصل نشد. خوب پس معلوم می‌شود اینها نمی‌خواهند راه بدهند.

برای این که آخرین فشار به اعصاب این مردمان از جان گذشته وارد شده و ادار به تسلیم شوند و برای این که به آنها فهمانیده شود که مقاومت بی نتیجه است و بالاخره برای این که از شروع حمله قطعی همه آگاه شوند:

فریاد خشن و زننده یک نفر افسر در تاریکی شب خطاب به آتش بارها که در پشت

بام‌های صحن و مسجد کار گذاشته شده بود بلند شد.  
حاضر.

و بعد با کلمات شمرده (در حالی که با دست اشاره به هدفی می‌کرد).

مسلسل شماره ... و شماره ... و شماره ...

آتش !!

غریو شیلیک چند مسلسل در فضا، شعله سرخ رنگ و دامنه دار آن در تاریکی

مدهش شب، بند دل همه را پاره کرد:

مسلسل پشت سر هم شیلیک می‌کرد! در این جا باید این نکته را اعتراف کرد:

درست است که روی مسلسل‌ها به طرف مسجد و گنبد و گل دسته‌ها بود ولی معلوم

می‌شد توپ چیها محل معینی را هدف قرار نداده‌اند. گلوله‌های آنها در فضای باز و آزاد

پرتاب می‌شد که حتی المقدور به در و دیوار صحن اصابت نکند.

در یکی از پس کوچه‌های تنگ و تاریک و کثیف یکی از محلات جنوبی شهر در آن

جاهایی که فقط طبقه پنجم - ببخشید طبقه سوم - زندگانی می‌کنند، در آن خانه‌های

گود، در آن حیاط‌هایی که اقلاً شش هفت پله خورده پائین می‌رود و شما از بوی زننده و

تعفن آن جرأت نمی‌کنید به درون آن بروید.

در آن خانه‌ها و حیاط‌هایی که طولش چهار متر و عرضش سه متر است و کف آن را

آجر تیکه‌های ریز و درشت کوچک و شکسته پوشانیده است.

و در آن گودالی وسیع که اسمش را حوض گذاشته‌اند و تا نصفه آب بیشتر ندارد، با

آب غلیظ - خیلی هم غلیظ - به رنگ سبز تیره مثل تخم رنگری.

در آن منزلی که اسمش را همه چیز می‌توان گذاشت، آن جا در آن بی‌غوله خانه - هر

چه اسمش را خواهید بگذارید - دو اطاق مثل دل بخیلان تنگ و سیاه و کثیف وجود

دارد حیاتی که این قدر کوچک باشد اطاقهایش معلوم است.

## واقعه‌ی مشهد (۱۵)

در این موقع که ما به اتفاق شما وارد این حیاط می‌شویم بعد از ظهر است یک زن پیر با یک زن جوان و یک طفل شیر خوار که صدای ونگ و نگش تا دم حیاط می‌آمد کسی دیگر نیست.

پس کو مردشان؟

ما هم به سراغ مردشان آمده‌ایم ولی آیا راه را عوضی گرفته‌ایم؟ چون مرد این خانه جوانی به سن و سال ۲۸ و ۳۰ سالگی است اسمش کریم و شغلش شاگرد مسگری است و روزی سه ریال مزد می‌گیرد. در خانه نیست، کجا است؟ عجله نکنید قدری صبر کنید خواهید دانست.

از آن اطاق کوچک دود غلیظی بلند است. یکی از این زنها آنجا توی اطاق را دارد با ضرب و تمام قوت نفس فوت می‌کند.

عجب! معلوم می‌شود باد بزن هم ندارد.

چوب‌ها تر است، نمی‌گیرد، پس باید پشت سر هم فوت کرد تا بگیرد.

زن دیگر بچه را در آغوش گرفته تکان می‌دهد.

خدایا! این بچه چرا این قدر ضعیف و رنگ پریده و مردنی است.

اطاق پر از دود است: باشد عیبی ندارد؟ اینها به این نحو زندگانی عادت کرده‌اند.

بچه گریه می‌کند، پیر زن آن را تکان می‌دهد و زیر گوشش لای لای می‌گوید و

می‌خواهد آرامش کند. نه، آرام نمی‌شود: شاید دود بچه را اذیت می‌کند؟ او را با خود

به حیاط می‌آورد ولی باز هم ونگ ونگ می‌کند.

مادر بچه هم که دارد غذا می‌پزد.

- زود باش بیا بچه ور پریده‌ات را بگیر که مرا ذله کرد.

این چوب‌های تر هنوز نگرفته، خدایا به این کاسبای سر گذر و سر کوچه ناخن مده!

ده سیر هیزم نصفش آب است به این جهت نمی سوزد.  
- الان کریم می آید. خسته و مانده باید لقمه نانی زهر مارش کند سرش را بگذارد بخوابد.

به جهنم که بچه مرد.

باز هم پیر زن بچه را در آغوشش تکان می دهد، لای لایی می گوید.

یک ربع به آمدن کریم مانده هر دو زن می کوشند.

یکی بچه را آرام می کند که بخواباند. دیگری اشکنه پیاز داغ را به جوش می آورد.

چون کریم این وقت که می آید کاری ندارد. نمازش را توی مسجد پشت سر آقا خوانده از سفیده صبح تا یک ساعت از شب گذشته هم که توی کثافت غلط می خورد و جان می کند. خسته است شامش را می خورد می خوابد.

بچه به هر رنگی بود، به هر ترتیبی بود، خوابید. شام اشکنه هم به هر خون و جگری بود حاضر شد. حالا دیگر کاری ندارند. نمازشان را هم که سر شب خوانده اند. همه اش چشم به در هستند و گوش شان به کوچه که کی صدای پا و کوبیدن حلقه در را بشنوند.

عجب پس چرا نمی آید؟

نیم ساعت هم که از موقع هر شپش گذشته است.

این که جوان سر به راهی بود. هر شب همین که کارش را تمام می کرد نمازش را می خواند یک راست به خانه می آمد.

دل دو تازن مثل سیر و سرکه می جوشید.

مادر می گوید: خدایا کجا گیر کرده؟

زن می گوید: حتما برای خریدن نان معطل شده است؟ و بعد مثل این که از گفتن این کلمه پشیمان شده باشد و مثل این که ناشکری کرده اضافه می کند اما نه؟... نان خریدن که این قدر معطلی ندارد. چون نان الحمدلله فراوان است اما...

خوب ... پس ... چطور شده ... کجا رفته است؟

نیم ساعت دیگر هم گذشت؟ شد ساعت یازده و نیم بعد از ظهر.

دیگر طاقت این دو زن طاق شده بود. نتوانستند توی خانه بمانند مادر به سوی درب حیاط روان شد. زن جوان گفت: من تنها توی اطاق می‌ترسم، پس من هم می‌آیم. هر دو آمدند درب حیاط، یکی‌شان نشست دیگری مشغول قدم زدن شد. چند قدم می‌رفت باز بر می‌گشت. هر وقت صدای پاییی از آن دورها شنیده می‌شد یا هر وقت شبی یا سایه‌ای در آن تاریکی شب دیده می‌شد گوش‌هاشان را تیزتر می‌کردند چشم‌هاشان را بازتر می‌کردند. مبادا اشتباهی شنیده باشند یا به عوض دیده باشند.

ولی خیر - هیچ کدام این‌ها کریم نمی‌شد.

گرسنگی زور به زورشان آورده بود. غم و اندوه بی‌پایانی سر تا پای آنها را گرفته بود سیاهی مخوف و مدهش شب - آن هم در کنار قبرستان - لرزه بر اندام آدمی می‌اندازد. آن هم زن، زن‌هایی که روز روشن به زور از خانه خود بیرون می‌آیند چه برسد به شب؟

بالاخره مادر طاقت نیاورد چادر نمازش را دور کمرش بست، رویش را به عروش کرده گفت می‌روم تا سر کوچه، زیر بازارچه، شاید کریم را ببینمش و با خودم بیاورم. ولی چند قدم بیشتر نرفته بود که دوان دوان برگشت:

نه، می‌ترسم. آن سفیدی که از توی گودال قبر بیرون آمده به طرف ما می‌آمد که بود؟ این حرف، زن جوان را هم به شدت ترسانید. دو تایی آمدند جفت هم، پهلوی هم نشستند به هم دیگر چسبیدند، به طوری که صدای قلب یکدیگر را که در این موقع کاملاً به طیش در آمده بود و با ضرب می‌زد می‌شنیدند.

خدا یا!

صدای زن جوان با این که آرام هم گفته بود «خدا» در فضا ترکید. صدایی به گوش‌شان خورد که تا آن ساعت نشنیده بودند! چه صدای هولناک و مخوفی!  
آیا این صدا انعکاس صدای زن بود.

نه! چون تا به حال هزارها مرتبه این زن و بلکه صدها میلیون نفر مردم روی زمین



اسم خدا را گاه و بی‌گاه برده بودند ولی این طور صدا نکرده بود: انعکاس این قدر شدید و ترسناک نبود؟  
پس چه بود؟

زنهای بدبخت بیچاره به شنیدن این صدا بیشتر به ترس و لرز دچار شدند.  
این دفعه پیر زن از دهنش در رفت ای خدا!  
باز هم صداهایی شنیده شد خیلی شدید! با هیبت تر، وحشتناک تر و مرموز تر؟  
دیگر نه زن جوان و نه پیره زن جرأت نکردند نام خدا را بر زبان بیاورند! چون پیش  
خود این طور حدس زدند که حتماً دور و بر آنها را اجنه و ارواح خبیثه احاطه کرده‌اند!  
چون با شنیدن اسم خدا اجنه فرار می‌کنند!  
پس یقیناً وقتی که زن جوان و بعد از آن پیره زنه اسم خدا را برده‌اند یکی از این  
اجنه‌ها به تندی فرار کرده و بالتیجه به زمین خورده سرش به سنگ اصابت کرده فریاد  
کشیده است:  
ولی ...

با این که این دفعه یعنی یک ربع بعد هر دوی آنها در ته دل خدا را به یاد آوردند باز  
هم صداهای عجیب و غریبی شنیده می‌شد.  
تق تق تق تق تق تق تق تق تق تق تق تق.

اینها صدای انفجار گلوله‌های مسلسل‌ها و تفنگ‌ها بود که بر پشت بام‌های صحن و  
مسجد کار گذاشته شده بود و پشت سر هم آتش می‌کردند ولی این دو زن بینوا  
نمی‌فهمیدند. چون خانه آنها به قدری گود بود که نوار سرخ رنگ آتش را در  
پشت سر آن صدای مدهش و مخوف در فضا ترسیم می‌شد نمی‌دیدند. اینها در اشتباه  
خود باقی ماندند. اجازه بدهید ما هم مطلب را به آنها نگوییم. چون باعث قتل  
نفس خواهیم شد.

خوف و هراس عجیبی توام با یاس و حرمان و از همه بالاتر گرسنگی این دو زن  
بیچاره را از هر سو احاطه کرده بود.

صدا هم قطع نمی‌شد.  
 علاجی نبود، به داخل منزل آمدند. آن جا هم دل‌شان طاقت نیاورد به توی اطاق  
 آمدند نشستند. دل‌شان جوش می‌زد.  
 کریم نمی‌آید؟ هر کدام یک فکری می‌کردند.  
 ساعت ۱۲ و نیم شب بود که باز هم کریم نیامده بود. اما آن صداهای مرموز و مهیب  
 هنوز در فضا منعکس بود و دل این بیچارگان را تکان می‌داد.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۱۶)

پیر زن رو را به عروسش کرد گفت: عزیزم تو برو پهلوی بچه‌ات دراز بکش، شاید هم خوابت ببرد. ولی خیر! گمان نمی‌کنم. چون تو هم مثل من گرسنه هستی خیلی هم...

آخر چه وقت شب است؟

من می‌نشینم تا کریم بیاید آخر

که انشاءالله خواهد آمد. شاید جایی روزه رفته باشد. ولی خیر، نه آن زن جوان خوابش بُرد، هر چه هم از این شانه به آن شانه غلطید و نه دل آن پیره زن تیره روز آرام گرفت.

نفت چراغ هم کم کم تمام شد. پرپری زد خاموش شد!

چند دقیقه دیگر هم گذشت. زن جوان برخاست، رویش را به طرف مادر شوهرش (که در این موقع در گوشه اطاق نشسته و زانویش را در بغل گرفته بود و در غم و اندوه بی پایان غوطه ور بود) کرد. چشمان‌شان با هم تصادف کرد. ناگهان مثل این که قبلاً با هم قرار گذاشته باشند هر دوی آنها با صدای بلند بنا کردند به های های گریه کردن.

حق هم داشتند. فشار گرسنگی از یک طرف، نیامدن کریم - مرد خانه نان آور خانه - از سمت دیگر، آن صداهاى عجیب و غریب و وحشتناک نصف شبی! دل این دو زن بیچاره را آب کرده بود.

در همین موقع بچه هم در اثر گریه و فریاد مادر و مادر بزرگش از خواب بیدار شد او هم گریه و ونگ ونگ را سر داد. گریه اینها که یکی شان سرش را به دیوار تکیه داده و دیگری که به رو روی زمین به حال سجده افتاده بود با این که قریب نیم ساعت طول کشید معه‌ذا باز هم کریم نیامد.

خدایا: پس این مرد کجا رفته است؟ دیگر نصف شب هم گذشت!

این صدای زن جوان بود که به آرامی در میان قطرات درشت اشک - که در این موقع

تمام صورتش را مرطوب ساخته بود و چشمانش را متورم کرده بود - اظهار کرد!  
 پیر زن قدری فکر کرد. با گوشه چارقد کهنه‌اش اشک‌هایش را خشک کرد و گفت چه  
 می‌دانم؟ خدا می‌داند!

حالا که دستمان از همه جا بریده است این نصف شبی کجا برویم و از کی  
 سراغ بگیریم؟

خوب است بخواهیم: ولی آیا خواب‌شان بُرد؟  
 باز هم شاید یک دفعه دیگر به سر وقت این‌ها بیاییم: درب‌های مسجد از نو  
 بسته شد.

مردم عده‌ای در خواب خوش بودند: جمعی هم از مردم، آن پیر مرده‌های مستدین در  
 توی حرم و توی شبستان‌ها مشغول خواندن نماز و دعا بودند. عده‌ی معدودی هم  
 بیدار مانده کشیک می‌دادند. صدای کوبیدن درب با شدت و ضربت بی‌مانندی بلند  
 شد... جواب داده نشد یکی دو تا سه تا خیر!!

کار به جای نازک‌تر کشید. قنداق تفنگی به درب کوبیده شد باز هم نه! ناگهان چندین  
 قنداق تفنگ و پس از آن فشاری بس شدید. درب مسجد طاقت نیاورد شرقی شکست.  
 درب باز شده بود!

دستجات چهار به چهار دست فنک وارد شدند! یا علی! چماقی بلند شد محکم  
 پایین آمد، گلوله در رفت و سوراخ کرد. آن یکی به ضرب چماق و دیگری در اثر اصابت  
 گلوله نقش بر زمین شدند! دیگر: هیچ چیزی نتوانست از یک پیش آمد خونین و  
 هولناکی که بالمآل به چنان عاقبت شومی انجامید جلوگیری کند. فرمان حمله از دو  
 طرف صادر شده بود.

چوب و چماق بود که بالا و پایین می‌آمد. سر نیزه و گلوله آتشین بود که بر شکم، سر  
 و دست و گردن و ران فرو می‌رفت.

این جا دیگر جنگ صورت حسابی به خود گرفته بود. صدای وا محمدا و علیا با  
 غریو شلیک و داد و فریاد فضای آرام نصف شب را بر هم زد. طولی نکشید که سطح

مسجد را سرخی خون گلگون کرد. اوف! چقدر مهیب و جان‌گداز است؟! در خانه خدا، رو به روی قبر امام هشتم، جویی از خون جاری شده بود!

مردم که در خانه‌های خود پهلوی زن و فرزند، مادر و پدر، خواهر و برادر خود به خواب خوشی - خر خر - رفته بودند، به صدای شلیک‌های پی در پی و فریاد استمداد مردم از خواب پریدند. صداها قطع نمی‌شد. هر دم شدیدتر می‌شد. مردم دویدند به پشت بام‌ها سر و پای برهنه، چشم آنها به نوار سرخ رنگ آتش افتاده که مانند قوس قزحی در فضا پشت سر هم ترسیم می‌شد.

در پشت سر هر صدای هولناکی اشعه سرخ رنگ آتش به اطراف می‌تابید. آیا هوا ابر است؟ ابرهای تیره با هم تصادم کرده رعدی می‌زند برقی پدید می‌آورد؟

نه! هوا که صاف است! ستارگان هم می‌درخشند! پس چیست؟ چشم‌های خود را می‌مالیدند، صدای دیگری هم می‌آید. دست‌هایشان را پشت گوش گذارده گوش‌شان را جلو می‌دهند خوب‌تر بشنوند. مثل این که صدای عده خیلی زیادی است. آن‌هایی که نزدیک‌تر هستند خوب‌تر می‌شنوند. اوف! این صدای وا علیا و محمد است. صداهای دیگری هم شنیده می‌شود ولی آرام‌تر است:

آخ! مردم! به دادم برسید... آخ آخ آخ...

وحشت و خوف غریبی دل این‌ها را گرفت. خدایا چه خبر است؟ این صدا از آن سمت از وسط شهر می‌آمد آن شعله‌های آتش هم از همان جا است. خدایا اگر غلط نکنم آن جا صحن و مسجد است. دیگر طاقت نیاورده به روی بام روی خاک‌ها می‌افتند. ای خدا...؟ ای علی بن موسی الرضا... خودت به این مردم رحم کن.

آیا این‌ها چه تقصیر کرده‌اند؟

اوف! چه قدر تأثرانگیز و تأسف آور است آن یکی پیرمرد هشتاد ساله سرش را به دیوار تکیه داده اشک می‌ریزد با خدای خود راز و نیاز می‌کند. دیگری برو روی بام روی خاک‌ها افتاده مثل مار گزیده به این سمت و آن سمت می‌غلطد و گریه می‌کند فریاد می‌زند. آن زن که شوهرش تا این وقت شب به خانه نیامده و از صبح امروز از احوالش

خبری ندارد سرش را عقب می‌برد به دیوار می‌کوبد، موهای سرش را می‌کند، بر سینه اش می‌کوبد. به قدری حالش پریشان و منقلب است که متوجه اطفال خردسالش که به دامانش آویخته اند و گریه می‌کنند نیست. این قدر اشک می‌ریزد و خودش را می‌زند که بی هوش و بی حس و حرکت روی زمین می‌افتد. آن دوشیزه چهارده ساله که پدرش از دیروز که از خانه بیرون رفته برنگشته و آنها را گرسنه و تشنه گذارده با آن پیراهن نازک و کهنه اش و با آن چادر نماز مندرسش به گوشه‌ای از بام تکیه داده پشت سر هم اشک می‌ریزد، بابا بابا می‌گوید!

مادر بزرگش هم دست کمی از او ندارد. قرآنی را که از چند پشت در خانه شان دارند و صبح ها یک سوره از آن تلاوت می‌کنند بر سر گذارده چشمهای بی حرکت خود را که اشک مانند باران از آن می‌بارد به آن گوشه - آن بالا بالاها به افق - دوخته مثل این که با خدای خود راز و نیاز می‌کند و از او فرزند بی گنااهش را می‌خواهد. در آن طرف تقریباً بیست قدم دورتر بالای پشت بام، سیدی در سن پنجاه شصت سالگی با سر برهنه کتاب دعا و زیارت عاشورا را بر سر گذارده چیزی می‌خواند و اشک می‌ریزد. گاه گاهی هم به مسببین این فاجعه جان‌گذار و شوم نفرین می‌فرستد.

ای خدای قادر ذوالجلال تو خود خوب واقف و مطلعی که مردم تقصیری ندارند اینها از فرط اطمینانی که به تو داشته اند به خانه ات پناه برده اند.

ای علی بن موسی الرضا ای جد بزرگوار آیا من زنده هستم و با این چشم های کور شده ام این شعله های آتش این صداهای گلوله های آتش بار و باگوش کرده ام فریاد و اعلیاء و محمدا و ضجه و ناله های مجروحین و کشتگان را می‌شنوم؟  
کاش می‌مردم و این شب منحوس را نمی‌دیدم.

## واقعه‌ی مشهد (۱۷)

فردا چطور در پیشگاه عدل تو ای خداوند و در حضور جد بزرگوارم محمد و علی و فاطمه سرم را بالا کنم و بگویم من زنده بودم و دیدم که در خانه‌ی تو چنین جنایت هولناکی به وقوع پیوست؟ ای کاش من و تمام خراسانی‌ها و همه زوآر و مجاورین که شرف پا بسوی حضرتت را - ای علی ابن موسی الرضا - داریم، می‌مردیم، شهید می‌شدیم.

سرش را عقب می‌برد، محکم به دیوار می‌کوبد! خون از پیشانی نازک و سپیدش بر چهره رنگ پریده و ریش جوگندمی انبوهش جاری می‌شود.

هنوز هم می‌گوید. ولی چند دقیقه بیشتر نمی‌گذرد که مثل درختی که از ریشه قطع شده باشد بر زمین نقش می‌بندد. کسی نیست او را به هوش بیاورد، زخمش را ببندد. همه این سمت و آن سمت - همسایه‌ها، زنش، فرزندش - هر کدام گوشه‌ای را گرفته بلند بلند گریه می‌کنند.

نه صدای شلیک قطع می‌شود، نه فریاد مردم.

پس از این که یک گروهان از نظامی‌ها از یک درب وارد شدند، عده‌ای از مأمور خفیه پلیس - آن عناصر شوم ملحد که شهربانی را به ننگ زدند و برای حسن خدمت تا این وقت شب بیدار بودند - به تکاپو افتادند. به این طرف به آن طرف می‌رفتند. چند دقیقه از ورود عده نظامیان نگذشته بود که درب‌های دیگر مسجد باز شد. از همه طرف مردم محاصره شده بودند. بزیند، بکشید، رحم نکنید. هیچ کس به فکر دیگری نبود. بگیر و ببند غریبی شده بود. می‌زدند، می‌کشتند! مردم - عده‌ای که راحت به خواب رفته بودند - به صدای‌های هوی تیر و تفنگ بلند شدند. یعنی چه خبر است؟ دسته‌ای از آن‌هایی که موضوع را نمی‌دانستند، زوار بودند. بدبخت‌ها آمده بودند شب را توی حرم مطهر بیتوته کنند. وضعیت‌شان از همه رقت‌انگیزتر بود. به این طرف می‌دویدند،

به آن طرف می‌رفتند، به توی حرم پناه می‌بردند ولی چه فایده؟ خون، چشم همه را گرفته بود. تاریکی مدهش شب هم به این موضوع کمک می‌کرد. ناله مجروحین که زیر دست و پا توی خون خود غلط می‌زدند، از این شانه به آن شانه می‌افتادند، فریاد و محمدا و علیا صدای تیر و تفنگ و مسلسل همه با هم دست به دست هم داده بود. مأمورین خفیه در این گیرودار خیلی جدیت به خرج می‌دادند. چند نفر را عقب سر خود انداخته به این طرف و آن طرف می‌رفتند. این را بگیر، آن یکی را دست بند بزن. ولی تمام فکر و ذکر شان بیشتر گرفتاری دو سه نفر رؤسای اینها بود.

بهلول را بگیرید، نواب را بگیرید.

عده مسلح با مأمورین خفیه در همان ابتدا به طرف منبر صاحب الزمانی رفته بودند

ولی...

زمین سر واکرده شیخ بهلول را بلعیده!!

مأمورین مربوطه خیلی عصبانی شده‌اند. یعنی چه؟ این شیخ علیه ما علیه!! کدام

گوری رفت؟!

نخیر! تمام شبستان‌های حرم مطهر و رواق‌ها، پشت بام‌ها، زیر زمین‌ها هر جا را گشتند کوچک‌ترین اثری از این آقا پیدا نشد که نشد.

بی چاره نواب که از میدان در نرفت: همین طور تشجیع می‌کند، جلو می‌آید، عقب

می‌رود، به مجروحین سر می‌زند، به کشتگان می‌نگرد.

دل مأمورین از دست این سید خون است. باید کلکس را کند و راحت شد.

تفنگی قراول رفت: گلوله غرش کنان در رفت.

صاف آمد طرف راست سر سید را شکاف داد. خون مثل فواره جاری شد هنوز هم

دست نمی‌کشد...

چند دقیقه بعد او هم مثل صدها نفر دیگر قد به قد روی زمین دراز کشید.

ها... راحت شدیم! از دست این سید...

چند نفر آمدند، یک لش کش آوردند.



نخیر! سید ضعف کرده است.

انداختند توی لش کش. دو سه تا فحش هم بدرقه اش کردند بالا طرف کلانتری...  
چند تا اتومبیل حاضر پشت درب مسجد است.

کشته گان و رخمی هایی را که جراحی شان سخت است و بعد ممکن است از لحاظ هزینه زحمتی برای دولت ایجاد کند! وانگهی این ها زنده و مرده شان یکی است. روی هم توی اتومبیل ها می ریزند همین که پر شد می برند بیرون دروازه، توی یک گودال عمیقی - که از قبل حفر شده - می ریزند و باز می گردند. عده دیگر را می برند. ببینید چه قدر حسن تدبیر در این راه به کار رفته؟! اینها بر خلاف کسانی که اول چنار را می دزدند بعد فکر چاهش را می کنند اول چاهش را کنده اند - خیلی هم عمیق و تو دار که می تواند هزار نفر بیشتر هم در شکم گرسنه خود جای دهد - بعد چنار را دزدیده اند. آن وقت با ما هم عقیده شوید که نقشی کار چقدر با متانت و خون سردی ریخته شده است؟! اگر این کار را نکرده بودند می توانستند به دربار گزارش دهند که ... عده تلفات مثلاً ۱۴ نفر زخمی ۳۹ نفر دستگیر شدگان ۱۲۵ نفر جمع چه عرض کنند؟! آنها را دیگر هم بی کار نیستند. عده‌ای را با قنداق تفنگ توی یکی از شبستان ها جای می دهند. در این جا باید یک نکته خیلی حساس و دقیق را عرض کنم و آن این که: حقاً و انصافاً عده‌ای از سربازان وقتی که وارد مسجد شدند و موضوع را فهمیدند با کمال آبرومندی بدون این که دست به اسلحه ببرند و کسی در آن گیر و دار ملتفت آنها بشود عده‌ی زیادی چند صد نفر را به وسایل مقتضی از دربهای مختلف مسجد راه دادند که به نزد زن و فرزند خود بروند و ما از لحاظ قدرشناسی جامعه از این تیپ جوانان شرافتمند اصیل پاک دامن که وظیفه مقدس سربازی خود را توأم با دیانت و مذهب انجام دادند قسمت فوق را عرض کردیم.

ساعتی گذشت، سر و صدا خوابید. دو مرتبه آرامش برقرار شد!

از آن گونه آرامشی که مزه دهن زمامداران عصر طلایی و نقل مجلس وزراء و اعیان و اشراف کذایی و سوژه تمام عیاری برای روزنامه‌های مهم و آبرومند کشور بود.

از آن گونه آرامشی که هر موقع جشنی بود، مجلس رسمی بود، وعظ و خطابه و سخنرانی بود. در اطراف آن داد سخن ها می دادند و رطب اللسان می گردیدند.

راستی هم عجب آرامش بی نظیری بود که تاریخ چند هزار ساله ایران نظیرش را تا این دوره مشعشع ندیده بود!

می گویند نه؟

به نتایج این موضوع خوب توجه بفرمایید! خواهید دید که پس از این سر و صدا و تیر و تفنگ ها دیگر کوچک ترین صدایی از هیچ جا بلند نشد. بعد از آن، گرگ و میش با هم آب خوردند!

هر کس سر جای خودش نشست. هر چه از هر که خواستند با کمال میل و رغبت و از روی عقیده و ایمان پاک! دو دستی تقدیم کردند.

مال شان را جان شان را آ...ن...

آیا بهتر از این امنیتی هم ممکن است - در یک کشور شرقی نیمه متمدن که جای خود دارد در بهترین و بزرگترین کشورهای دموکراسی جهان که قرن ها ادعای آزادی و امنیت دارند - وجود داشته باشد؟!!

پس بیایید شما هم مثل ما از مؤسس و بانی این امر خیر!!! به نام چهار میلیون ایرانی صدها میلیون مسلمان و گوینده لاله الاالله محمداً رسول الله به تمام معنی قدردانی کنید!! و به وجه مقتضی تشویق و تقدیر بفرمایید!

در اینجا کلانتری بازار است.

سرلشگر مطبوعی و بیات رئیس شهربانی تا این موقع شب - دو ساعت به آفتاب - مانده بیدار مانده اند ببینند عاقبت چه می شود؟ کی خاتمه امر به آنها گزارش می شود؟

درب اطاق افسر کشیک به شدت به هم خورده یک نفر مجروح با لباسهای خاک آلود جلو، چند نفر پاسبان و مأمورین خفیه هم عقب سر وارد شدند. با ورود توی اطاق سید (نواب احتشام) بیچاره به زمین نقش بست. تا یک ربعی به حال ضعف افتاده بود و فرمانده لشگر و رئیس شهربانی جلو آمده به هیکل و قد و قواره اش نگاه می کنند

فرمانده لشکر خیلی عصبانی است! قدم می‌زند، سبیل‌هایش را با دندان‌هایش می‌جود، گاهی چند قدم تند بر می‌دارد، باز می‌ایستد. رئیس شهربانی هم دست کمی از او ندارد هر دو به وحشت و نگرانی شدیدی دچار شده‌اند. هر طور بود سید را به حال آوردند.

چشم‌هایش را نیمه باز کرد، به اطرافش نگاه کرد. نتوانست چشمانش را باز نگاه دارد به روی هم افتاد. سرلشگر جلو آمد. رنگش سرخ و کمی تیره! از دو چشمش غضب آلوده به ترس شعله می‌کشید.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۱۸)

سید؟ بی ... قاتل این مردم منم یا تو؟ ...

حالا چه جواب می‌دهی! نواب با صدایی که گویی از ته چاه عمیقی با ریسمان بیرون کشیده می‌شود به آرامی - در همان حال که چشمان خسته و ضعیفش بسته بود - گفت:

معلوم می‌شود؟ خدا داناتر است؟

جیب و بغل او را بنا بر مرسوم و معمول تفتیش کردند.

بازرسی کردند: مجموع دارایی این سید اولاد پیغمبر عبارتست از:

یک دانه تربت حسینی علیه السلام اصل، یک قرآن کوچک بغلی، عکسی، یک دعا رقعہ الجیب حضرت رضا علیه السلام، دو عدد عقیق: یکی به نقش چهارده معصوم، دیگری کلمه لا اله الا الله بر رویش نقش بسته است.

همین و همین بس والسلام.

رئیس شهربانی به دقت آنها را می‌نگرد! آن گاه رویش را به نواب کرده می‌گوید:

ای ناسید! تو مسلمانی؟! شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

کلمه ناسید در گوش این شخص تأثیر نامطلوبی کرد! حرکتی به خود داد، رنگش سرخ و بعد تیره شد! تا کنون هیچ کس جرأت نکرده بود چنین توهین بزرگی به این شخص بکند.

نیم خیز شد: به یک دست تکیه داد، رویش را کمی به طرف او کرد و با صدایی ضعیف - که از شدت غیظ و غضب می‌لرزید - گفت:

این حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام جد من است.

از من سلب نسب می‌کنی؟ امیدوارم پس از این دودمانت منهدم و نسلت...

این حرف به قدری تأثیر کرد و به حدی او را منقلب و آتش زد که بی محابا دو سیلی

محکم بر صورت این سید بینوا نواخت. و پس از آن چند مشت پی در پی به سینه بر روی قلبش زد که دیگر به کلی سید از حال برفت.

دستهایش را مثل سارقین مسلح و جانیان خطرناک از پشت بستند، توی کامیونش انداختند و به طرف زندان بردند. لباسش در این موقع عبارت بود از یک جلیقه و شلوار و دیگر هیچ.

اتومبیل دم زندان که رسید ایستاد.

در این جا عده زیادی چند صد نفر را قبل از آقای نواب آورده به زندان انداخته بودند. دو نفر پاسبان با کمک چند نفر از زندانیان گردن کلفت جلو آمدند با کمال احترام!!

پاهای سید را مثل یک نعش گرفته از توی کامیون کشیدند به طوری که به ضرب جسم سنگینش به روی زمین افتاد، سرش در اثر اصابت به سنگها مثل توپ صدا کرد ولی آخ نگفت، چون بی هوش شده بود.

بیا باید این هم آقای نواب احتشام که او را از صمیم قلب می پرستیدید!!

رئیس شعبه ۱ ... شهربانی در این موقع با قیافه تمسخر آمیزی که به خود گرفته بود جلو آمد رویش به طرف زندانیانی که از مسجد آورده بودند و با چوب دستش اشاره به مجسمه بی حرکت سید (نواب احتشام) کرد گفت:

این همان است که می پرستیدید! حرف هایش را وحی منزل می دانستید! می بینید؟ شما که مریدهای او هستید پس چرا نمی آید او را زیارت کنید؟! دستهایش را ببوسید! پس از اتمام این جملات سر زانوی محکمی به پشت نواب زده او را کشان کشان به طرف یکی از کریدورهای زندان بردند. استماع این کلمات و وضع این سید بیچاره بی اختیار زندانیان را تکان داد به گریه افتادند.

درب یکی از اطاقهای مرطوب و متعفن زندان را باز کردند. دستهای نواب را که از پشت سر بسته شده بود باز کردند. پرتش کردند توی زندان ...

در این حال هم رئیس شعبه ... نتوانست طاقت بیاورد برای این که آخرین زخم زبان

را به این سید زده باشد تکانی به او داد چشمان نواب مختصری باز شد و به او نگریست.

خوب آقای نواب احتشام! دیگر به بنده فرمایشی ندارید؟!  
اجازه می‌فرمایید مرخص شوم؟ قول می‌دهم اول کسی باشم که باز به افتخار زیارت شما نایل شوم!!

سید نتوانست طاقت بیاورد. عرق سیادتش به جوش آمده گفت:  
نه، عرضی ندارم... فقط به خانه که رفتی به مادرت سلام مرا برسان!!  
این موضوع که برخلاف انتظار مشارالیه بود به شدت او را متغیر کرد! با سر پا  
آردنکی محکمی به نواب زده بطوری که مشارالیه با سرباز و پیشانی به روی آجرهای  
زندان افتاد.

برو بروی غریبی بود. جنازه‌ها و زخمی‌های مهلک را روی هم ریخته به طرف سر  
منزل ابدی‌شان می‌برند.

عده زیادی را نیز به طرف محبس شهربانی.  
جمع زیادی را هم نظامیان جلو انداختند به طرف هنگ و سربازخانه.  
به قدری این کارها سریع انجام گرفت که صبح زود یک ربع به آفتاب مانده دیگر سر  
و صدایی شنیده نمی‌شد. درب‌های مسجد و صحنین از تو - از همه طرف - بسته شده  
بود احدی را اجازه‌ی ورود نمی‌دادند. تا صبح مردمی که در مسیر خیابان تهران بودند  
صدای ناهنجار بوق اتومبیلی را که پشت سر هم زده می‌شد می‌شنید و از شنیدن آن  
قلبشان به شدت به طپش می‌آمد. این صدا خیلی هولناک و مخوف بود. مگر نه این که  
این اتومبیل حامل عده زیادی جنازه مردم بی‌گناه و بدبخت بود؟!  
کسی را اجازه نمی‌دادند به طرف صحن و مسجد بیاید.

مگر نه این است که باید تمام آثار جرم معحو شود؟ فقط خودشان بدانند و خودشان  
و هیچ دیگر؟!

در این موقع چند نفر که مثل معمول همه روزه از خانه بیرون می‌آمدند به درب

خانه‌های‌شان آمدند. عده‌شان زیاد نبود. شش هفت نفر بودند. دو سه تاشان زوار بودند بقیه شان اهل شهر. اینها خیلی جرأت کرده بودند که سرشان را از توی ... درب خانه شان بیرون آورده بودند.

حس کنجکاوای آنان به هیجان آمده بود. می‌خواستند بدانند چه شده؟ چه خبر است؟ در همین موقع که اینها به حال تحیر ایستاده و به اطراف خود نگران بودند سر و کله یک مرد چهل و پنج ساله که دستهایش از پشت بسته و لباسش پر از خاک و آلوده به خون بود از درب مسجد نمودار شد. پشت سر آن چند نفر دژخیم در لباس او نیفورم... معلوم می‌شد این شخص کلاه سر این مأمورین و وظیفه شناس جدی گذارده و از چشم ترس آنها خود را در شب دور نگاه داشته ولی مأمورین هم به قدری در انجام وظیفه دقیق و ساعی بوده‌اند که حاضر نشده‌اند حتی یک نفر را هم ندیده انگارند و به زحمت زیاد او را پیدا کرده‌اند. خیلی زده‌اند! دستهایش را بسته‌اند، جلو انداخته به طرف زندانش می‌برند.

شخص مذکور همین که صد قدمی آمد چشمان اشک آلودش به چند نفر که افتاد عقده دلش ترکید های های بنا کرد به گریه کردن و فریاد کشید.

آخر من چه تقصیر کرده‌ام؟ بیایید مرا به جد غریبم به ببخشید! آخر مگر شما مسلمان نیستید؟ مگر رحم و انصاف ندارید؟ پس کو مسلمانی کو غیرت کو حمیت؟ گفت و گفت در آخر هم خودش را به روی زمین انداخت ...

یک نفر از مأمورین دستش بالای موزرش رفت در آورد فشنگی گذاشت رو به آن قراول رفت ... یک ثانیه یک دقیقه خیر: حرکتی نکرد! انگشتش را روی ماشه گذاشت فشار آرامی داد صدای مخوف و پشت سر آن دود کم رنگی ... پدر سوخته احمق ... هنوز هم دست از وحشی‌گری بر نمی‌داری!؟

شخص مذکور همان جا مثل گوسفند قربانی دست و پا زد: ناله کرد، از این شانه به آن شانه غلطید، پس از دو سه دقیقه چند نفسکی هم زد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

خون به شدت از شقیقه‌اش بیرون می‌جست. پس از آن مایع سفید رنگ و بعد هیچ... او را هم کشان کشان به پس کوچه بردند. انداختن توی ماشین و بردند پهلوی رفقای دیشبی...!

پس از آن سکوت مدهشی همه جا را فرا گرفت.

آفتاب از آن گوشه افق - از پشت آن قله‌ی مرتفع - با شعاع زرین و درخشنده‌اش نرمک نرمک و آرام، آرام بالا می‌آمد. می‌خواست چهره نورانی خود را نشان دهد ولی...!

معلوم شد که اوضاع عوض شده است!

هر روز در این موقع حتی نیم ساعت قبل از طلوع خورشید صدای شورانگیز نقاره بر سر درب غربی صحن بلند بود. به این وسیله مقدم او را تبریک می‌گفت و موقعی خاموش و آرام می‌شد که اولین شعاع خیره‌کننده خورشید بر فراز گنبد گل‌دسته زرکوب در بار ولایت مدار آستان قدس رضوی نمایان شده سروش آسمانی را با خود به ارمغان آورده و تهنیت و سلام فرشتگان را به عرض سلطان سریر ارتضی عرضه می‌داشت.



## واقع‌های مشهد (۱۹)

ولی امروز...

هیچ خبری نیست، نه نوای دل چسب نقراره و نه...  
دیروز موقعی که آفتاب غروب کرده بود در این شهر مثل همه‌ی شهرهای دیگر  
جنب و جوش مخصوصی بر پا بود: دسته دسته می‌رفتند و می‌آمدند.  
قاعده کلی هم همین است.

ولی حالا که بیش از یازده ساعت از آن موقع نگذشته بود یک سنگینی، یک کابوس  
وحشتناک - مانند ابری تیره و تار - بر این شهر سایه افکنده تا جایی که ذرات بی‌شمار  
اشعه خورشید هم قادر و توانا نیست آن را شکافته و بر سر و روی مردم داغ دیده و تیره  
روز آن نور افشانی کند.

امروز خورشید هم مثل اشخاص غریب و ناشناس است.  
اصلاً مردم این قدر متحیر و مبهوت هستند که طلوع آفتاب را حس نمی‌کنند و بر  
فرض احساس هم تاثیری در آنها نمی‌کند! مگر غیر از این است؟!  
با تائی وطمأنینه بالا می‌آید. بالاتر... بالاتر...

نیم رخ... تمام رخ... باز هم بالاتر ولی خیر...  
کوچکترین علامت حیات و زندگانی که مستلزم جنب و جوش و فعالیت است در  
این شهر پر جمعیت دیده نمی‌شود. شاید دیشب زلزله شده تمام شهر روی هم  
خوابیده و مردم زیر آوار رفته‌اند؟

خیر تمام عمارات، منازل، مغازه‌ها دکاکین همه و همه درست و حسابی مثل  
روزهای قبل بر سر جای خود هستند.  
شاید سیل سهمگین و خانمان براندازی دیشب جاری شده و همه مردم را با خود  
فرو برده؟!

آن هم خیر! شاید سپاه‌ها و لشگرها و تیپ‌های موتوریزه و زره پوش با تانک‌ها و توپ‌های سنگین و مخرب این شهر را ویران و مردم آن را سرکوب کرده‌اند! باز هم نه پس چه خبر است!؟  
باز هم خورشید بالا می‌آید.

یک ساعت هم از روز می‌گذرد ولی باز هم سر و صدایی، آثاری از آدمی زاد در این شهر دیده و شنیده نمی‌شود! برگ‌های سبز درختان در اثر وزش نسیم صبحگاهی می‌لرزند.

گل‌های رنگارنگ در این جا و آن جا توی خیابان‌ها، باغ‌ها عطر می‌پاشند.  
کبوترها، بلبل‌ها، سارها و مرغان دیگر در فضای باز و لایتهای آزادانه می‌پرنند  
نغمه‌های گوناگون و آوازهای رنگارنگ ساز می‌کنند.

آب زلال در چشمه سارها و در توی جویبارها روی هم می‌غلطند. تمام اینها مظاهر حیات، نماینده زندگانی یک قوم زنده و روشن فکر است ولی از آدم خبری نیست!  
چند نفر پاسبان به سرعت و با عجله توی خیابان‌های دوند سر هر بیست قدمی می‌ایستند. سطل کوچکی که در دست راست‌شان است زمین می‌گذارند. اعلان بلند بالایی از زیر بغل‌شان در می‌آوردند، قدری خمیر از توی سطل بیرون آورده به دیوار مالیده اعلان‌ها را به آن می‌چسبانند و زود رد می‌شوند. تک تک اشخاصی که دل و جرأتی به خرج داده و از خانه بیرون آمده‌اند نزدیک می‌آیند نگاه کنند چشم‌هاشان را درست می‌مالند.

در این آگهی چه نوشته شده است.

اعلان عفو عمومی!!

چون در اثر حُسن تدبیر و روش عاقلانه (!) دولت غایله‌ی خراسان خاتمه یافته و امنیت برقرار شده لذا بر حسب فرمان ملوکانه عفو عمومی داده می‌شود:  
مردم می‌توانند با کمال اطمینان خاطر به کار و کسب خود مشغول شوند!  
این خبر مانند آتشی که به هیزم خشک در هوای آزاد بیفتد به سرعت در شهر پیچید.

مردم از خانه‌هاشان بیرون آمدند. اطراف خودشان را خوب نگرستند. الحمد و قل هو اللهی خوانده به خود فوت کردند و بعد با ترس و لرز آمدند دکان‌ها و مغازه‌های خودشان را باز کرده و در پشت دستگاه‌های خود مشغول کار شدند.

ولی طولی نکشید که پاسبان‌ها توی شهر پراکنده شدند هر کسی جلوشان می‌رسید بی روی در بایستی و با کمال احترام!! کلاه پهلوی را (که تا روز قبل آن قدر محترم و بی‌اعتنایی به آن ذنب لایغفری بود) از سرشان بر می‌داشتند.

بقیه‌اش را خودتان حدس زدید؟!!

کم کم کار به جاهای نازک کشیده شد. شاپو پیدا نمی‌شد به تهران تلگراف شد نه یکی نه دو تا چهل پنجاه تا از استانداری از ادارات دیگر که هر چه زودتر و تا هر قدر که ممکن است شاپو بفرستید. مردم به قدری در استعمال کلاه بین المللی اظهار عشق و علاقه می‌کنند که چه عرض کنم؟ کلاه دوزها، کلاه مال‌ها به دست و پا افتادند. هم شب هم روز کار می‌کردند. یکی شاپو درست می‌کرد، دیگری کپی می‌دوخت. در دکان‌هاشان مثل نانوائی زمان قحطی پشت و رو آدم ایستاده بود. یک هفته بیشتر طول نکشید که به سلامتی شما تمام اهالی از کوچک تا بزرگ با کمال میل و رغبت!! سر خودشان را با کلاه بین المللی مزین نمودند.

رخوت و سستی عجیبی که زاییده و آفریده این قبیل مواقع فوق العاده است (گویی از میان رفت) به جای آن هیجان و آن جوش و خروش در مردم پدیدار شد.

حالا دیگر اشخاص به فکر دوستان و رفقای گم گشته خود افتادند.

آن یکی پسر خاله‌اش، دیگری عمویش، سومی پسر دای‌اش، چهارمی بچه محله و پنجمی دوست و رفیقش مفقود است. ولی کجا باید آنها را پیدا کنند؟!!

عده‌ای در توی مسجد کشته شده‌اند به قدری در اختفای محل دفن و سایر آثار و علائم آن از طرف مقامات مسؤول دقت و توجه شده که با هوش‌ترین و فهمیده‌ترین اشخاص هم تا امروز عدد صحیح آنها را نمی‌دانند و حتی شاه سابق هم درست و حسابی نفهمید که چند نفر ... هزار نفر ... بیشتر کمتر از اتباعش از ملت بی‌گناه و

معصومش کشته و یا زنده به گور شده‌اند!

البته اجازه می‌دهید این قسمت را عرض کنم که آقایان بزرگوار بر خلاف بعضی‌ها که اول چنار را می‌زدند بعد چاه را می‌کنند اینها اول چاه را حفر کرده بودند بعد به سایر کارها پرداختند.

### شعله‌های بیداد

اینها از سر سختی و ایمان و عقیده تزلزل ناپذیر مردمانی که در مسجد باقی مانده بودند آگاه بودند و می‌دانستند که بالاخره عده زیادی در اثر این حسن تدبیر!! و سیاست عاقلانه (!!)) از بین خواهند رفت. بنا بر این اول گودال بزرگی حفر کردند بعد ...

و چون عده زیادی هم در اثر زخم‌ها و جراحات‌های مهلکی که برداشته بودند احتمال نمی‌رفت با معالجاتی که بشود زنده بمانند و بالفرض هم که بمانند وجودشان برای جامعه و خودشان مثمر ثمر باشد و بعلاوه وقت هم خیلی تنگ و ضیق بود و ممکن هم بود اسباب درد سر برای آنها بعداً بشود به این جهت آنها را هم پهلوی سایر رفقایشان فرستادند!

عده زیادی هم که در محبس نظمیه یا در زندان‌های عمومی هنگ بودند پس از چند روز بعد از آن که مرتباً مرگ و تیر باران و به دار کشیدن را به رخ آنها کشیدند و درست دل آنها را خالی کردند مرخص نمودند.

موضوع جالب توجه این بود که تا این اواخر هیچ کس جرأت نمی‌کرد حتی به دوستان نزدیک خودش هم بگوید که مثلاً پسر یا برادر یا فلان دوست و رفیقم در واقعه مسجد گشته شده است!

و حتی منزل ابدی کشتکان را هم کسی نمی‌دانست که لااقل عصرهای پنجشنبه و شب‌های جمعه به سر قبر آنها رفته اشکی بریزد و عقده دلی خالی کند.  
به راستی:

چنان روح شهامت و شجاعت را در میان مردم از بین بردند که هیچ کس قادر به ابراز کوچک‌ترین حرف حسابی نمی‌شد!

## واقعه‌ی مشهد (۲۰)

چند روز پیش نگذشته بود که هواپیمایی بر فراز شهر پیدا شد. دو سه مرتبه دور شهر گشت زد در آخر توی میدانی - که در خارج شهر برای همین کار تهیه و آماده شده بود - پایین آمد.

یک نفر افسر ارشد و عالی رتبه از هواپیما بیرون آمد. با قدم‌های سنگین و وزین با قیافه موقر و چهره متین به طرف جاده سرازیر شد. اتومبیل لوکس و شیکی حاضر بود سوار شد به طرف شهر آمد.

این افسر ارشد که بود و برای چه آمده بود؟

معظم له امان الله جهانبانی سرلشگر بود.

من از زندگانی خصوصی و سابقه معزی الیه اطلاعات کافی ندارم.

ولی همین قدر کافی است بگویم:

پس از این که جان محمد خان که در سنوات ۳۰۴ به قدرت لشگر شرق منصوب شده بود بعضی عملیات که مورد غضب و بی مهری شاه سابق واقع شد و اغلب می‌گویند به علت زیاده روی‌های او در قضایای بجنورد و از بین بردن ثروت هنگفت سردار بجنوردی و اعدام او و برادرانش بدون اجازه مرکز و بعضی اقدامات دیگر بود شاه به خراسان آمد و نام برده را در وسط راه زندانی و در خراسان در ارکان حزب و ستاد لشگر ۹ او را سخت مورد عتاب و خطاب قرار داد و دستور داد در حضور افسران پاگون او را بکشند و از خدمت ارتش اخراجش کنند و ...

و... که مربوط به موضوع مطلب ما نیست سپس سرلشگر جهانبانی را که در آن موقع

سرتیپ بودند به امارت لشگر شرق منصوب نمودند.

آقای جهانبانی در چند سالی که در خراسان تشریف داشتند نهایت رأفت و مهربانی

و بزرگواری خود را به مردم نشان دادند.

راستی چه روزها، ماه‌ها، سال‌های خوشی بود که خراسانی‌های معاصر نظیر آن زمان را مگر به خواب شب ببینند ایالت محمود جم امارت لشگر امان الله جهانبانی نیابت تولیت شادروان محمد ولی اسدی رئیس شهربانی سرهنگ نوایی.

این چند نفر که روسای درجه اول خراسان بودند و تصمیمات و اقدامات‌شان موثر در حال مردم بود به قدری در انجام وظیفه ساعی و جاهد نمودند که نهایت ندارد.

در آن موقع امارت لشگر، مقامش از تمام روسای ادارات دولتی حتی از استاندار هم بیشتر بود این عنصر پاک، این وجود مقدس در چند سالی که مأموریت خراسان را داشتند تا جایی که مقذور بود وسایل رفاهیت و خوشبختی را برای مردم فراهم ساختند.

او یعنی جهانبانی از افسران نادری بود که ایران به وجودش واقعا افتخار می‌کند. اینها تعارف نیست برای خوش آمد ایشان نیست بروید خراسان از هر نفر شهری و دهاتی برسید ببینید به شما چه می‌گویند؟

ولی بدبختی خراسانی‌ها، موقعی به حد کمال رسید که ایالتی مثل پاکروان (جای خود را به) امارت سرلشگری مثل سرلشگر مطبوعی (سپردا) نیابت تولیتی...! باز پاکروان، رئیس شهربانی، باز آقای نوایی!!

که مادر موقع خود راجع به هر کدام خواهیم نوشت.

موقعی که گزارش راجع به قضایای مسجد به دفتر مخصوص رسید راستش را بخواهید شاه سابق به هیچ وجه باور نکرد.

شاه در خانواده سلطنتی و زیر دست لله‌ها یا در اروپا بزرگ نشده بود و از مقام سربازی به این درجه رسیده بود. او به خوبی مردم را می‌شناخت و می‌دانست قاعدتاً یک چنین قضیه مهمی که قریب هفتاد و پنج ساعت طول کشیده نباید این قدرها ساده باشد.

چطور؟ تلفات ۸ نفر زخمی ۱۳ نفر همین و همین نه! نباید این طور باشد.

از طرفی بر خلاف روزنامه‌های مرکز که زیر سانسور شدید دولت و هر چه از طرف

دولت وقت دستور داده می‌شد می‌نوشتند و قدری هم خودشان را لوس کرده حاشیه می‌رفتند. بهلول را یک نفر دیوانه و مردمی را که در مسجد جمع شده‌اند، جمعی از اذل و اوپاش نامیدند جراید خارجه در اطراف این موضوع قلم فرسایی کرده بودند عده تلفات را خیلی زیادتر از آنچه روزنامه‌های ایران می‌نوشتند قلمداد کرده بودند. و واقعه را هم خیلی مهم‌تر از آن چه این آقایان حساب کرده بودند نشان دادند.

شاه مجبور شد یک نفر مأمور عالی مقامی به خراسان بفرستد که از نزدیک به این موضوع مهم رسیدگی کند.

برای اجرای این کار هیچ کس برازنده‌تر و مطمئن‌تر از سرلشگر جهانبانی نبود. او چندین سال در استان نهم بوده به خوبی به اخلاق و روحیات مردم آن سامان آشنایی دارد. به این جهت فاتح بلوچستان از هر کس دیگر برای این مأموریت زینده‌تر بود.

اتومبیل سرلشگر جهانبانی وارد شهر شد. پاکروان موقع را غنیمت شمرده با یک قیافه حق به جانب و ظاهر ساده و بی‌آلایشی حضور ایشان آمد. تشریفات لازم احترام و ادب را به جا آورد و ایشان را به دارالایاله دعوت نمود.

آقای جهانبانی در دو سه روز توقف در مشهد با کمال بی‌طرفی و بی‌غرضی به قضایا رسیدگی کرد آنچه باید بفهمد فهمید.

ولی بدبختانه موقعی که به تهران آمد و گزارش را تقدیم کرد...

پاکروان با یک طرز عجیب و با یک تدبیر شیطانی گزارشات پست سر هم به دربار فرستاده و شاه را سخت غضبناک کرده بود و به حدی در کار خود دقت و تخصص به خرج داده بوده که اگر خود شاه هم به خراسان می‌آمد نمی‌توانست آن طور که باید و شاید به قضایا پی ببرد.

موضوع هر روز اهمیتش بیشتر می‌شد. جراید خارجه و رادیوهای بیگانه انتشاراتی می‌دادند بالاخره کار به جایی رسید که خواهی نخواهی باید تصمیم سریع گرفت.

مباردمان مسجد و صحن و حرم و کشتن (هزاران) بی‌گناه موضوع خیلی مهمی

بود! یک ننگ تاریخی بود! باید به هر وسیله شده و با هر ترتیبی که ممکن است، این ننگ را از خود دور کرد و به گردن دیگران گذاشت. مدت زمانی طول نکشید. رئیس شهربانی مشهد احضار و بجای او سرهنگ نوایی مامور شد.

### سرهنگ نوایی

سرهنگ نوایی قبل از این مأموریت چندین سال مامور خراسان بود قد کوتاهی داشت لاغر اندام و سیاه چهره بود. تند تند راه می‌رفت. شانه‌اش کمی خمیده و بواسطه کوتاهی قد در موقع راه رفتن قبضه شمشیرش را به دست می‌گرفت. در مأموریت سابقش به حدی نجابت، انسانیت، پاکدامنی به خرج داده بود که مردم او را از صمیم قلب دوست داشتند.

روزهای پنجشنبه عصر پس از این که سربازان لشکر شرق پادگان متمرکز در مشهد با ترتیبات و قواعد نظامی به زیارت مشرف می‌شدند و بر می‌گشتند، درشگه دو اسبه شهربانی دم‌پست یا در خیابان می‌ایستاد. آقای نوایی در حالتی که یک کتاب دعا در زیر بغل داشت و با یک قیافه حق به جانبی از درشگه بیرون می‌آمد. کنار جوی وسط خیابان را می‌گرفت بدون این که به اطرافش توجه کند و مثل این که غرق در حالت فلسفه و روحانیت است آرام آرام وارد صحن می‌شد. چشمش که به گنبد مطهر می‌افتاد تا کمر به علامت احترام خم می‌شد. بعد می‌آمد در کعبه کن چکمه‌هایش را بیرون می‌آورد می‌رفت توی حرم مطهر زیارتی می‌کرد. چند دور اطراف ضریح مطهر می‌گشت و بوسه‌ای چند به دیواره‌های فولادی آن می‌داد. آن وقت می‌آمد آن گوشه‌ای پهلوی صدها نفر روحانیون و مردمان مقدسی که به نماز و عبادت مشغول بودند - بدون این که کوچکترین صدمه و مختصر زحمتی برای سایرین درست بکنند - می‌نشست. کتاب دعایش را باز می‌کرد. گاهی به رکوع و سجود و نماز، زمانی به خواندن قرآن و دعا می‌پرداخت. تا پاسی از شب گذشته کارش این بود. موقع مراجعت



باز هم همان کارهای اولیه را می‌کرد بعد دم بست سوار درشگه خودش می‌شد و به طرف خانه‌اش روانه می‌گشت.

خوب شما اگر یک قیافه نجیب و مظلوم را که چندین سال به چنین عملیات مشعشع و روحانی اشتغال بورزد ببینید درباره‌اش چه حکم خواهید کرد؟  
موقعی که از خراسان برگشت تمام مردم از رفتن او دلتنگ بودند و تصور نمی‌کردند دوباره چنین رئیس شهربانی مقدس و روحانی! به خراسان مأمور شود.

به همین جهت وقتی که برای دفعه دوم در سال ۱۳۱۴ پس از واقعه مسجد به خراسان آمد مردم فوق العاده خوش وقت و خوش حال شدند و تصور کردند با آمدن این شخص مصایب وارده بر آنها خاتمه یافته و دوران صلح و صفا و آرامش دوباره خواهد رسید.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۲۱)

اوه! چقدر ملل متنوع دنیا تاکنون از این قبیل عناصر دور (از خود!) و ظاهر فریب  
دچار بدبختی و بیچارگی شده‌اند؟!  
او آمد ولی با خودش شمشیر عدالت نیاورده بود؛ بلکه با یک طبیعت خشن، با یک  
قیافه تند و با یک خوی اهریمنی آمد و چنان خراسان را آتش زد که دودش هنوز چشم  
را می‌سوزاند.

مگر از مقامات عالی‌جه دستور رسیده است؟ در مقابل خدمات بر جسته‌ای که  
انجام داده چه مقامات مهمی را به او وعده داده بودند؟  
به ما مربوط نیست.

بگیر بگیر شروع شد. این یکی را بگیر، آن یکی را بگیر! خیر تازه اول مطلب است.  
هیچ کس از جان و مال خود ایمن نیست.

نه به مجتهد رحم می‌کنند، نه به تاجر، نه به اعیان و اشراف، نه به کسبه و ضعفا!

هرکس سرش به کلاهش می‌ارزد دستگیر می‌شود به زندان می‌افتد.

این یکی به عنوان این که تو در میان مردم وجهه‌ی خوبی داشته‌ای.

دیگری به این علت که در این دو سه روز در مسجد بوده.

سومی به این جهت که در این چند روز از شهر بیرون رفته.

چهارمی به واسطه‌ی این که فرش داده، چادر داده، منبر رفته، از دور و بر صحن و

مسجد عبور کرده، از دکان تو برای متحصنین نان خریده‌اند، خیار و خرما خریده‌اند،

تو فلانی، تو فلانی.

در همان موقع یکی از ظرفا مثل خوبی می‌زد که برای روشن شدن موضوع، اظهار

آن بی‌مورد نیست. می‌گفت: در زمان ناصرالدین شاه موقعی که مردم راستی از استبداد

و اعمال زور به تنگ آمده بودند و کم‌کم گفت و گوی مشروطیت و آزادی بود، یک نفر

ادعای امامت می‌کرد، دیگری ادعای نبوت، سومی فلان. بَر و بچه‌ها سر نخ‌ی دستشان آمده بود: می‌آمدند سر محله، یک نفر داش مشهدی که لباس شیک ماهوت و شال ابریشمی داشت جلویش را می‌گرفتند.

داداش چکاره‌ای؟

بچه شیراز چند روزی برای گردش به تهران آمده‌ام.

خوب دینت را بگو؟

بدبخت چشمش به آن چوب‌ها و زنجیرها که در دست رنود بود می‌افتاد حسابی خودش را می‌باخت می‌گفت والله بالله من مسلمانم اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمد رسول الله، اشهد ان علیا ولی الله، زنجیری بالا می‌رفت صاف روی شانه یارو! فلان فلان شده! خوب راهش را یاد گرفته‌ای! مسلمانم یعنی چه؟ پس معلوم می‌شود (به خودت شک داری!) آن یکی که ادعای امامت و نبوت می‌کند آدم مزخرفی است و هیچ نمی‌فهمد. مرد تیکه! چرا نرفتی اقلا کسب فیض بکنی؟ بفهمی در دنیا چه خبر است؟ او را خوب سر کیسه می‌کردند.

دسته دیگر به سر وقت یکی دیگر! اگر می‌گفت بهایی هستم، تکلیفش معلوم بود. اگر هم شیخی یا هر چه دیگر... به هر جهت یک روز رنود رسیدند به یک نفر که دارای لباس ماهوت آبی و دور تا دور آن هفت قطار قیطان دوخته بود و تازه از باغ با یک طبق پر از توت می‌آمد. عرق از سر و گردنش می‌ریخت. بَر و بچه‌ها رسیدند، به او فرمان توقف دادند. بدبخت ایستاد.

رَبَّت را بگو.

بیچاره موضوع را فهمید. متوجه شد که صحبت سر لحاف ملا نصرالدین است. گفت: آقایان خواهش می‌کنم زحمت بکشید و این طبق را از سر من پائین بگذارید و سپس تعارف کرد: خواهش می‌کنم میل بفرمایید. در موقعی که آقایان محترم مشغول خوردن توتها بودند و ته طبق بالا آمد با تاجر و اندوه بی‌پایانی گفت خواهش می‌کنم میل کنید و دعا کنید خداوند این امنیت را زوال نیاورد.

موضوع خراسان هم در این موقع نان دانی خوبی برای این آقایان محترم فراهم کرده بود. هر که از هر راهی می‌پیچید، در آخر خودش را توی زندان می‌دید. یعنی چه؟ طاقت مردم طاق شد! کارد به استخوان رسید. هر چه بیشتر شکایت به مرکز می‌کردند کمتر به اظهارات‌شان توجه می‌شد. هر چه بیشتر مردم تظلم می‌کردند بیشتر بر مقامات و درجات آقایان مصدر کار افزوده می‌شد. به طوری که در اول سال ۱۳۱۵ به پاس خونریزی و بر باد دادن خانمان صدها مردمان آبرومند و قتل و غارت و بالا کشیدن میلیون‌ها مایملک و ثروت اشخاص و به خاک و خون کشیدن آنها یک دانه نشان درجه اول و ماهی پانصد ریال اضافه حقوق برای آقای رئیس شهربانی از مرکز واصل شد!!

در این میان برای این که حق مطلب را ادا کرده باشیم لازم است متذکر شویم که در این گیر و دار به راستی خدمات و زحمات آقای امام جمعه ... با آن عمامه بزرگ و ریش انبوه و شکم بالا آمده و عبای نازک و قبا لباده نخی سفیدش فوق العاده جالب توجه و قابل تقدیر است!

این شخص که بدبختانه لباس اهل علم را داشت در قضایای مسجد رل خیلی مهمی را بازی کرد و تا حد توانائی خود در خرابی و انهدام آستان قدس و آوارگی و ذلت و قتل و غارت مردمان ستمدیده و رنج کشیده خراسان کار کرد.

خوب اینها همه فروع کار بود، به اصل قضیه باید توجه عمیق تری کرد. دستور سخت بود باید یک مقصر، یک شخص برجسته پیدا کرد و این عمل ننگین را به او نسبت داد و در دنیا اعلام کرد بله! تقصیر اوست و آن وقت به کارهای دیگر پرداخت. شادروان محمد ولی اسدی قربانی این نقشه شوم شد.

### محمد ولی اسدی

مرحوم محمد ولی اسدی (مصباح السلطنه) اهل بیرجند قاینات یکی از شهرهای خراسان بود سنش ۵۷ سال و در ادوار چهارم و پنجم از طرف مردم قاینات به نمایندگی

پارلمان انتخاب شد.

قبل از وکالت آن مرحوم مستوفی - آقای امیر شوکت الملک - که در این اواخر وزیر پست و تلگراف شدند بود. او از دو سه قرن قبل همانطور که مقام امارت قاین اختصاص به امیر شوکت الملک داشت مقام مستوفی هم از خاندان مرحوم اسدی بود. فقط کسانی می‌توانند درباره آقای امیر شوکت الملک قضاوت کنند که از نزدیک با معزی الیه آمیزش داشته‌اند.

این شخص کریم و سخی الطبع که یکی از ثروتمندان و ملاکین درجه اول ایران است در نظر اهالی قاین و به طور کلی خراسانیها مقام بس ارجمندی دارد خودش و خانواده‌اش به فضل و کمال مهر و محبت و سخا و کرم معروف هستند.

مرحوم اسدی در چنین خانواده سمت مستوفی گری را داشت و به واسطه سنجایی اخلاقی و صفات بارزی که داشت به سمت وکالت انتخاب شد. اگر خوانندگان محترم بخاطر داشته باشند مرحوم اسدی یکی از امضاء کنندگان طرح معروف هشتاد نفری در آبان ۱۳۰۴ بودند.

او هم مثل اغلبی از رجال آن روز از هرج و مرج، ناامنی - و سایر بدبختی‌های حاصله از آن - دل‌تنگ بود و چون شاه سابق در چند سال اول که به تناوب وزیر جنگ، سردار سپه، فرمانده کل قوا و ریاست وزراء بود و غالباً مردم به اشتباه افتاده بودند، مرحوم اسدی هم از موافقین شاه سابق در اوایل امر بود. از کسانی بود که آن طرح معروف را - که خلع احمد شاه از سلطنت و سپردن حکومت موقت به دست پهلوی بود - تهیه و امضاء کرد.

به همین جهت در اسفند همان سال ۱۳۰۴ که اواخر دوره پنجم پارلمان بود از طرف شاه به سمت نیابت تولیت آستان قدس رضوی تعیین گردیدند.

موقعی به خراسان آمد که آستان قدس در یک هرج و مرج غریبی بود و البته به گوش شما عجیب خواهد آمد اگر بگوییم که دربار ولایت مدار رضوی علیه السلام با آن ثروت بی‌پایان و املاک و مستغلات و جواهرات و... در چنین موقعی در حدود پنج شش

میلیون هم مقروض بود!

آستان مقدس در این موقع به دست عده‌ای از سادات جلیل‌القدر رضوی و چند نفر سادات دیگر بود ولی چون دارای تشکیلات منظم و معینی نبود و اغلب مستاجرین املاک و سایرین هم از موقعیت سوء استفاده می‌کردند به این جهت اغلب آستان قدس رضوی مقروض بود.

مرحوم محمد ولی اسدی مردی بود بلند بالا، ساده و بی‌آلایش، با چهره روشن و همیشه یک لبخندی - که حاکی از روح مسالمت و آرامش وجدان بود - در گوشه‌های لبش دیده می‌شد.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۲۲)

این شخص همان طور که قبلاً ذکر کردیم موقعی به این مأموریت و این شغل عظیم مفتخر و مباهی شد که صندوق آستان قدس مبلغ هنگفتی مقروض بود. لازم بود قبل از هر چیز و هر اقدامی دست اشخاص ناپاک را از دامن آستانه قطع کرد و ابتکار آسانی نبود.

اکثریت صاحب منصبان آستانه مردانی پاکدامن بزرگوار اصیل و نجیب و از سادات رضوی بودند و اگر چند نفری فاسد و تباه بودند دلیل نمی‌شد که دست همه از کار کوتاه شود. وانگهی اغلب آنها پشت در پشت در آستانه خدمت داشتند و در آستانه قدس هم - مثل سایر مشاهد مشرفه و متبرکه - خدمت، نسل به نسل در خانواده موروثی بود.

آستانه متبرکه که در آن موقع دارای پنج کشیک دربان، به همان اندازه فراش و همین قدر خدام بود. عده زیادی هم بنام حفظ و اسامی مختلف دیگر بودند که مجموعاً از دو هزار و شاید سه هزار نفر هم متجاوز بودند. سرکشیش‌ها، دربان باشی‌ها، خادم باشی‌ها، ناظرها و ...

این‌ها هر کدام متناسب مقام و مرتبه‌ای که داشتند حقوق نقدی و جنسی داشتند در هر شب کشیک دارای شام، خوراک‌های لذیذ و مطبوع که - اغلب به قدری زیاد بود که - به خانه می‌آوردند و با زن و بچه شان می‌خوردند.

و همچنین حقوق جنسی آنها صد خروار گندم که به این وسیله مال تمام سال را در خانه داشتند. به این ترتیب می‌بینیم که چه هزینه سنگینی آستانه داشت و اینها البته غیر از هزینه اطعام فقر او مساکین و هزینه دارو و طبیب بیمارستان (دارالشفایی که هر روز متجاوز از ۵۰۰ نفر مریض مراجعه و اغلب تمام تخت خواب‌های بیمارستان مملو از مرضا بود) و همچنین هزینه‌های دیگر که ذکرش از حوصله این مقال و موضوع

مطلب ما بیرون است بود.

مرحوم اسدی خوب تشخیص داد که بهترین راه این است که با دست همان‌ها کار کند منتهی به مرور ایام دست اشخاص بیکاره و فاسد را کوتاه کند.

مدت زمانی طول نکشید که آستانه قدس نه تنها مقروض نبود بلکه دارای تاسیسات مهم املاک مستغلات زیادتری هم شده بود بدون این که (انتظام) کشیک از هم پاشیده شود و یا هزینه‌های ضروری ... به تعویق افتد و یا به حقوق حق کسی لطمه وارد آید.

راستش را می‌خواهید، اسدی طماع نبود، حرص و ولع به مال دنیا نداشت. به همان حقوقی که از آستانه می‌گرفت قانع بود و تا آن حدی که یک نفر بشر با تمام توانایی و انرژی خود می‌تواند کار بکند انجام وظیفه می‌کرد.

در اینجا مشاغل دولتی یا کار و کسب‌های آزاد و اختیاری نبود. این جا درباری و خدمت سلطان سر بر ارتضا و کوچکترین خدمت آن، شرف و افتخارش به تمام مقام‌های مهم مادی می‌چربید.

در اینجا خدا ناظر اعمال و افعال شخص است. او هم به خوبی این مطلب را حس کرده بود.

در موقعی که بیمارستان بزرگی که در خارج شهر و به هزینه‌ی آستانه قدس ساخته می‌شد - و از هر حیث که تصور شود در کشور ما بی نظیر است - آغاز ساختمان شد و تا آن اواخر که زنده بود اغلب روزها دیده می‌شد که آقای شوشتری متصدی ساختمان‌ها در هوای گرم و طاقت فرسای تابستان یا روزهای سخت سرمای زمستان به بیمارستان می‌آمد سرکشی می‌کرد.

این طرف و آن طرف می‌رفت. ظهر بود، یک ساعت هم گذشته بود، گرسنه و تشنه بود، خسته می‌شد، به جزیی‌ترین کار رسیدگی کرده گرما هم او را بی طاقت می‌کرد. ولی او مرد عمل بود روان پاکش اجازه نمی‌داد غفلت یا قصوری بکند. آن گاه می‌آمد روی تخته سنگی خاک آلود می‌نشست قدری آب می‌خورد بعد بر می‌خواست



با دستش شلوار و لباسش را که خاکی شده بود تکان می‌داد با همان لبخند، با همان حرارت و گرمی اولیه با کمال تواضع و خشوع با همان قیافه آرام و چهره متین بیرون می‌آمد و برای نهار و استراحت به خانه‌اش می‌رفت.

در تمام کارهای آستانه - از اجاره املاک گرفته تا ساختمان‌ها، تاسیسات جدید و قدیم، خرید و کارهای اداری - خیلی سخت گیر بود. حاضر نمی‌شد دیناری به ضرر آستانه تمام شود.

خدمات برجسته و بی‌ریای او و هم چنین اخلاق و رفتار شایسته او کم‌کم در قلب تمام اهالی خراسان و حتی خدومه آستان قدس جای گرفت و تا همان روزهای آخر عمری هم (۱۳۱۴) این مقام و موقعیت را داشت.

اولین اثر عمران و آبادی در شهر مشهد که نقشه آن با نهایت دقت قبلاً در مرکز طرح شده بود - و باید به مرور ایام عملی شود - خیابانی بود که باید اطراف آستانه مقدسه را دور بزند.

قسمت شمالی و غربی اهمیتی نداشت چون از وسط خانه‌های اشخاص بود و با پرداخت وجه به صاحبان آنها رفع اشکال می‌شد. موضوع اساسی قسمت جنوبی بود که باید از وسط قبرستان قتلگاه بگذرد.

قبرستان قتلگاه خیلی وسیع بود. هزاران قبر نو و کهنه در آن جا بود. در آن موقع - یعنی در سنوات ۱۳۰۵ و ۱۳۰۹ - مردم هنوز متجدد! نشده بودند و فوق العاده سخت بود که بتوان مردم را راضی کرد که قبرستان خراب و به اصطلاح نبش قبر شود!

در این جا فقط حُسن نیت و حُسن اخلاق و شایستگی و متانت مرحوم اسدی بود که در موقع خراب کردن و انهدام قبرستان به اشکالی بر نخوردند و حتی چون اولین آثار عمران و آبادی بود که در دوره سلطنت پهلوی در خراسان انجام می‌یافت در شبی که خرابی پایان یافته بود جشن مهمی در آنجا گرفته شده و مردم با صرف شیرینی و شربت

و چایی شب خوشی گذراندند.

بعدها در هر اقدام مهم اعم از آبادانی و عمران یا اصول سیاسی و اجتماعی و مذهبی و هر پیش آمد و قضیه مهمی که رخ می‌داد به اصطلاح و صوابدید شادروان اسدی به خوبی قطع و فصل شد.

مرحوم اسدی یاد کارهای خوبی در قلب خراسانی‌ها باقی گذاشت. حقیقت قضیه این است که این شخص در راه خدمت گذاری حداکثر نیرو و توانایی خود را توأم با حسن نیت پاکدامنی بکار بُرد.

حُسن اتفاق این بود که مشارالیه اصلاً خراسانی بود. شهر مشهد و سایر شهرهای آن را قلباً دوست می‌داشت و تا حد امکان میل داشت که در رفاه و سعادت مردم کوشیده باشد.

مشهد از حیث آب خیلی در مضیقه بود. یک نهر آب توسط شاه عباس کبیر از مسافت خیلی دور به داخل شهر کشیده شده که سر تا سر بالا خیابان و پایین خیابان را سیر می‌کند. و از وسط صحن مطهر می‌گذرد. ولی با این که این آب در چشمه خود خیلی صاف و گوارا است چون از چندین ده و قریه و از میان زراعت می‌گذرد، گل آلود و وقتی که به شهر می‌رسد به هیچ وجه قابل شرب و استفاده نیست. مردم از حیث نبودن آب آشامیدنی فوق العاده در زحمت و ناراحت بودند.

مرحوم اسدی در دوره اقامتش در خراسان به فکر افتاد که نهر جدیدی احداث کند که هم باعث آبادانی شهر و هم رفع احتیاج شرب مردمان بشود روی این نظر بود که تصمیم گرفت آب گناباد را که در چند فرسنگی مشهد و نسبتاً زیاد و قابل شرب و استفاده بود به شهر بیاورد.

این البته کار آسانی نبود. ولی مرحوم اسدی با عشق و علاقه ای که داشت شروع به اجرای عمل نمود و یک روز یک آگهی بلند بالایی به خط طلایی به در و دیوارها زده شد که خلاصه‌اش این بود:

چون شهر مشهد در خطر کم آبی و خشکی می‌باشد لهذا نهر جدید از گناباد به طرف شهر کشیده شده است. توضیح و رفع اشتباه<sup>(۱)</sup>



۱- در شماره بیست دو خواندنیها ضمن واقعه مشهد از اوصاف آقای سرهنگ نوایی شرحی نوشته شده بود که لازم به توضیح است: اولاً قد سرهنگ نوایی کوتاه نیست و متوسط است. صورتش سیاه نیست و گندم گون است. قداره کارمندان شهربانی بلند نیست که محتاج نگاه داشتن با دست باشد که به زمین بخورد. ثانیاً عفو عمومی را قبل از ورود سرهنگ نوایی قلمداد فرموده بودید در صورتی که عفو عمومی بنا به پیشنهاد سرهنگ نوایی مرحمت شده و اعلان عفو را هم خود نوایی در مشهد منتشر نمود. شاهد صدق این ادعا دفتر کل شهربانی و دفتر مخصوص شاهنشاهی است. ثانیاً این که نوشته شده در مدت هفت سال ماموریتش با کمال نجابت و انسانیت و پاکدامنی رفتار و کوچکترین صدمه و مختصر زحمتی برای کسی فراهم نکرد با اظهار تشکر از این حقیقت گویی معلوم است که چنین کسی نمی‌تواند به این زودی تغییر اخلاق بدهد. کاظم پور هاشمی

### واقعه‌ی مشهد (۲۳)

مقدار این آب خیلی زیاد و به این وسیله هم به زیبایی و آبادانی شهر فوق العاده افزوده خواهد شد و هم مردم از حیث شرب آب راحت خواهند شد.

برای این که ضمناً هم هزینه شگرف بیمارستان به وسیله‌ای تأمین شود و هم به جهت این که شهر مشهد از لحاظ روشنایی برق ضعیف است و قدرت مالی اهالی هم به قدری نیست که بتوانند از نیروی برق استفاده بکنند تصمیم گرفته شده یک کارخانه بزرگ چراغ برق که هزارها چراغ داشته باشد تهیه و به وسیله مخزن بزرگی که از همین آب ساخته خواهد شد تولید نیرو بکنند.

خرید کارخانه از طرف آستانه و به همین زودی، هم تهیه و هم وارد خواهد شد. به این ترتیب تمام مردم می‌توانند در خانه خود چندین چراغ برق داشته باشند. آبونمان این چراغها خیلی قلیل و متخصص و با وجهی که از این راه تحصیل شد و بدست خواهد آمد به خوبی ممکن است هزینه روز مرد بیمارستان را تأمین کرد.

یک دفعه دیگر مفاد آگهی بالا را بخوانید. قدری در اطرافش فکر کنید. آن وقت شما هم با ما هم عقیده شوید که این مرد تا چه حد در راه آسایش و رفاه مردم خراسان می‌کوشید؟ و با این قبیل خدمات بزرگ چه محبت و علاقه‌ای در دل مردم خراسان ایجاد کرده بود؟

شاه سابق پس از واقعه خراسان معلوم می‌شود به شدت آزرده خاطر شده بود و حاضر نبود این جنایت بزرگ را که در اثر بی‌فکری خودش و اطمینان خاطر کامل به پاکروان ایجاد شده بود به عهده بگیرد.

گزارشی که سرلشکر جهانبانی در مراجعت از مشهد داده بود هرچه بود این نکته معلوم است که ایشان با کمال شرافت و از روی بی‌طرفی کامل تهیه و تقدیم کرده است. اگر شاه باز هم در روی این گزارش و برای این که از هر حیث اطمینان کامل حاصل

کند فرضاً لازم می‌شد یک نفر دیگر را هم بدون اطلاع جهانبانی به خراسان، می‌فرستاد که محرمانه و مخفیانه بازرسی کند قطعاً چنین نتیجه‌ی شومی به بار نمی‌آورد ولی بدبختانه اقبال از خراسانی‌ها برگشته بود.

در مراجعت جهانبانی نه تنها تخفیفی در شدت عمل مأمورین دیده نشد بلکه هر روز به نحوی و بسایک طرز مخصوصی عده‌ای را به بدبختی و بیچاره‌گی سوق می‌دادند.

کسانی را که به زندان انداخته بودند نه برای این بود که تقصیری مرتکب شده‌اند بلکه برای اخذ عمل خودشان و در ظاهر هم برای این بود که تاریخ را گول بزنند و به دنیا حالی کنند که عده‌ای از منتفذین از سادگی و بردباری و شدت تعصب ملت سوء استفاده کرده و عده‌ای رجاله و بی‌تربیت را اغوا کرده و بر ضد دولت و مملکت اقداماتی نموده‌اند.

بدبخت مردم! هر چه شکایت می‌کردند، تلگراف می‌کردند، به مجلس، به دولت، هیچ گوش شنوایی نبود و شاید هم صدی نود و پنج تلگراف و عرایض کتبی عده‌ای به دربار نمی‌رسید. جمعی تبعید شده بودند، جمعی از هستی ساقط و برای نان شب محتاج دسته‌ای در زندان شهربانی به انواع و اقسام زجر و شکنجه دچار؛ فقط برای این که جیب رئیس شهربانی و از او بالاتر پیر شود. ساعت چهار از شب گذشته آسمان صاف ستارگان زیبا و درخشان در آسمان تلالو، مخصوصی دارند. ماه در وسط آسمان تمام رخ نور می‌افشاند.

نسیم آرامی به اقتضای فصل می‌وزد. گرمای تابستان اندکی تخفیف یافته مردم در خانه‌های خود نزد زن و فرزندشان به خواب رفته‌اند. تک توکی مردان مستدین و شب زنده‌دار در توی اطاق‌های خود روی جانماز نشسته مشغول عبادت و راز و نیاز هستند. سکوت و آرامش شب یک عظمت و ابهت مخصوصی دارد.

در یکی از خانه‌های نسبتاً مجلل که باقالی‌های زیبا و تابلوهای دستی گران بها تزیین شده و در وسط باغ مشجری قرار دارد، مردی پشت میزی نشسته دستهایش را زیر چانه

قرار داده فکر می‌کند.

در مقابلش روی میز چند عدد کتاب چند پرونده و چند برگ اوراق متفرق که بعضی از آنها مارک دار است، به هم ریخته و شلوغ انباشته شده است.

پیش خدمت با یک سینی نقره قلمزده وارد شد. فنجان چایی را با ادب و احترام جلو آن شخص گذاشت ولی متوجه نبود. معلوم می‌شد افکار پریشان و غیر منظمی دارد که در این دل شب او را به خود مشغول داشته و از خواب راحت محرومش نموده است.

پس از چند دقیقه یک دستش را دراز کرد، چند حبه قند در میان فنجان چایی انداخت با قاشق به هم زد. دستش کمی می‌لرزید. رنگش پریده و لبانش مرتعش بود قدری از چایی را خورد. دو مرتبه فنجان را روی میز گذاشت. کتابی برداشت چند ورق زد. آن گاه یک کاغذ مارک داری برداشت، نگاهی هم به آن کرد ولی خیر! هیچ کدام اینها باعث آرامش خاطرش نشد.

این شخص که بود؟ چرا این وقت شب بیدار مانده بود؟ به چه فکر می‌کرد؟!

وقوع جنایت بی نظیر مسجد، مرحوم اسدی را سخت تکان داده بود. او را مریض و بستری کرده بود. حس می‌کرد که فرشته سعادت و اقبال دیگر از او روی برگردانیده دیر و یازود خطری برایش متوجه خواهد شد.

چند ماه پیش از این قضیه روزهای عید که برای عرض گزارشات لازمه و کسب دستور به مرکز رفته بود بر خلاف همه ساله شاه روی خوشی به او نشان نداده سهل است که اصولاً تا چند روز هم از ملاقات او سرباز زده بود و اجازه ملاقات نداده بود.

اسدی؛ شخصی که تا این درجه مورد توجه شاه بود این قدر زحمت کشیده بود چندین سال شب و روز کار کرده بود، همواره شاه او را مورد ملاحظت و محبت مخصوص قرار می‌داد. حالا چرا این قدر نسبت به او بی مهر شده؟ این عدم التفات را اینجا داشته باشید. (اینک می‌کوشیم با دنیای خیال و آکنده از نگرانی‌های او، بیشتر آشنا شویم):

به خاطر می‌آورد که دو سال قبل یک نفر دیگر هم که در ردیف او بود - او هم به همان اندازه طرف توجه شاه و نام او همیشه مرادف با نام شاه بود - با یک اشاره به گوشه تاریک زندان قصر و از آن جا یکسره به دل خاک تیره فرو رفته بود. می‌دید همان سایه شوم که روزی بر فرق سردار اسعد، دیگر روز فولادی، روزی نصرت الدوله و زمانی مدرس، هنگامی تیمور تاش، طهماسبی و... سایه انداخته و آنها را محو و تباہ کرده اینک در اطراف سر او دور می‌زند، بالا می‌رود پایین می‌آید. این خیالات او را راحت نمی‌گذاشت.

اطلاع حاصل کرده بود که به قول بچه‌ها آقایان گل سر سبد، مشغول پاپوش دوختن برای او هستند. سعی می‌کنند گناه را به گردن او بیندازند. هر روز خبر تازه می‌شنید: یک روز اسداللهی وکیل مبرز و شجاع و پاکدامن خراسان را توقیف و به زندان برده‌اند. فردا آقای شیخ احمد بهار مدیر با شهامت روزنامه بهار سومین روز آقای آیت‌الله آقازاده خراسانی حاج میرزا یحیی ناظر آقای لطفی رئیس استیناف خراسان روز چهارم آقای فلان و پنجم فلان ... همین طور کوچک و بزرگ را می‌گیرند تقصیر این‌ها معلوم نیست.

می‌شنید که کریدورهای زندان پر از حبسی است: شلاق می‌زنند، زجر و عقوبت می‌کنند، هر شب به خانه یک نفر می‌ریزند و او را به زندان می‌برند. عده‌ای را مثل آقای شیخ محقق و دیگران رفته دست‌های شان را دست بند زده یک راست به تهران می‌فرستند.

آقای نواب احتشام را هم پس از سه چهار روز تحقیقات مقدماتی با دو سه نفر دیگر لخت و عور و گرسنه و تشنه مثل دزدها و آدم‌کشان به مرکز برده‌اند.

عده کدخداهای و ریش سفیدان و به اصطلاح سر جنبان‌های دهات و قراء، جمعی از بر و بچه‌های سر شناس شهر را گرفته با نهایت بی‌رحمی آنها را شکنجه می‌کنند می‌خواهند از آنها حرف بکشند.

وصول این خبرهای وحشت‌انگیز او را سخت متاثر و در عین حال ترسانیده بود.

می‌شنید که عده‌ای از آقایان نخود هر آش، همان آقایانی که می‌خواهند از آب گل آلود ماهی بگیرند، می‌خواهند وکیل بشوند، رئیس بشوند، ترفیع رتبه پیدا کنند، ترقی بکنند، به این طرف و آن طرف می‌روند، کاغذ پرانی می‌کنند، به این جا و آن جا، به شهربانی مشهد، به استانداری، به مرکز، به دربار، به دفتر مخصوص، از او تنقید می‌کنند و در راه وصول به مقاصد پست و ننگین، هر روز برگ سیاهی به پرونده متشکله خونین مسجد که با دست اهریمنان و دژخیمان تهیه شده اضافه می‌کنند.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



## واقع‌های مشهد (۲۴)

مدتی مریض شده در توی بستر افتاده بود. تاب و توانش از دست رفته بود و قوایش به کلی تحلیل رفته بود.

پیش خدمت وارد اتاق شد:

حضرت اشرف!

صدایش می‌لرزید. اشک در چشمانش حلقه زده بود. رنگ در صورت نداشت.

حضرت... شر... ف.

دو نفر افسر شهربانی، یک نفر شخصی در اتاق انتظار هستند. اجازه ورود

می‌خواهند و...

اسدی خودش از جای حرکت کرد. جلو آمد پرده را بالا زد... بفرمایید آقایان:

این‌ها وارد شدند. سلام نظامی دادند. قبل از نشستن حکمی در آورده بانهایت

احترام ارائه دادند:

بفرمایید این حکم از طرف ریاست اداره شهربانی داده شده و بانهایت تأسف مأمور

اجرای آن هستیم!؟

بسیار خوب! با همان لبخند معمولی همیشگی گفت بفرمایید بنشینند (پسر چای

بیاور) حکم را گرفت.

عرق سردی سر تا سر بدنش را خیس کرد. یک مرتبه و دو مرتبه خواند. مختصری

رنگش پرید ولی بدون این که تزلزلی در صدایش پدیدار شود بدون این که ظاهراً

انقلاب خاطرش معلوم شود، حکم را پس داد. از جایش حرکت کرد! لباس‌هایش را

پوشید، کراواتش را بست، با قدمهای استوار جلو آمد و حاضر بودن خود را برای

اجرای امر خاطر نشان کرد.

با یکدیگر از پله‌ها پایین آمدند. خانمش بچه‌های سر و نیم سرش - که در این موقع

اطلاع حاصل کرده و جلو آمده بودند - قلب‌هاشان به شدت می‌تپید.

اینها که در ناز و نعمت بزرگ شده بودند، اینان که تا ساعتی قبل با منتهای عزت و احترام مورد علاقه و محبت بودند، اینک می‌دیدند که پدرشان را به سوی زندان می‌برند و دور نیست که فردا با اینها هم همین معامله را بکنند.

اشک می‌ریختند. می‌خواستند جلو بیایند، یک مرتبه دیگر پدرشان را ببینند.

ولی اسدی با وقار و طمانینه خاص خود آنها را از این عمل منصرف کرد و به صبر و حوصله نصیحت‌شان نمود:

بروید استراحت کنید. چیزی نیست، می‌روم و مراجعت می‌کنم. ولی خوب می‌دانست که از زندان برمی‌گردد اما نه به طرف خانه بلکه ...

اتومبیل دم درب حاضر بود.

آمدند سوار شدند، در پیچ و خم خیابان از نظر ناپدید شدند.

هول و هراس عجیبی زن و بچه این مرد را فراگرفت در حضور مردهای بیگانه - آن هم پایه و ران شهربانی - خیلی خودداری کرده بودند که بردباری و متانت به خرج داده بودند ولی حالا خانه از اغیار خالی است.

اطاق است و درختان و ماه و ستاره و دیگر هیچ کس! همه آمدند توی اطاق خانه‌ای که ساعتی قبل پدرشان در آن جا نشسته بود دور هم بیتوته کردند.

برای اولین دفعه از عمرشان امشب خود را غریب و پس از سال‌ها - در سایه عزت و شرف زندگانی کردن و مرفه بودن - اینک می‌دیدند که اوضاع عوض شده است.

دیگر دست مهربانی نیست که با دستمال حریر لطیف خود اشک از چشم اطفال معصوم خود پاک کند. کسی نیست از آنها دلجویی و تفقد کرده و با زبان نرم و ملایم و نیرو بخش آنها را دلداری دهد.

اوه! چقدر تأثر انگیز است که ناگهان زندگانی منظم و آبرومند یک خانواده معظم و محترمی درهم فرو ریزد و سایه مهیب و مخوف فقر و بدبختی بر فرق افراد آن بیفتد؟ و چه ناگوار است که تهمت خیانت و دروغ هم بر آن افزوده گردد؟

مادرشان پس از این که قدری اشک ریخت بچه‌ها را بُرد توی اطاق‌شان و به زحمت خوابانید. از نوکر و کلفت هم که بلند بلند گریه می‌کردند اظهار قدردانی کرده و تقاضا کرد آنها هم بروند استراحت کنند. خودش آمد در توی اطاق نشست مشغول راز و نیاز با خدا و ناله کردن شد. خیلی سعی کرد خوابش ببرد ولی هر کاری کرد نتوانست و تا صبح بیدار ماند. فردا خبر دستگیری و توقیف اسدی در شهر منتشر و مثل بمب صدا کرد:

یعنی چه؟ اسدی چرا؟ او چه کرده است؟!

شخصی که تا آن حد مورد توجه شاه بوده و قدمی در تمام مدت خدمت بر خلاف مصالح او برنداشته بود. ده سال تمام با نهایت صداقت و جدیت به انجام وظیفه مشغول بود.

گفته می‌شد که اسدی عامل اصلی غائله مشهد بوده است و در تحقیقاتی که از اشخاص به عمل آمده و قرائین و اماراتی که در دست است جرم او ثابت و بدیهی است.

به علاوه وقوع قضیه در مسجد و حرم مطهر بوده و مشارالیه هم نیابت تولیت را داشته. به طور قطع می‌توانسته است از این اقدام و عمل مردم جلوگیری کند و نگذارد در آن جا جمع شوند. ولی نه تنها جلوگیری نکرده بلکه آتش انقلاب را هم دامن می‌زده است در صورتی که در روز پنج شنبه غروب که مأمورین خفیه و پلیس با آن حرکت ابلهانه احساسات تعصب انگیز و مذهبی مردم را برانگیختند و هم چنین صبح روز جمعه که آن کشتار خونین را با نهایت بی‌رحمی و قساوت قلب در داخل صحن حضرت رضا علیه السلام کردند اسدی در شهر نبود و موقعی تازه به او خبر رسید که کار از کار گذشته و مردم به شدت برانگیخته شده و احقاق حق خود را می‌خواستند و به هیچ قیمتی حاضر به ترک خانه خدا نبودند.

می‌گفتند: «موقعی که از دربار و دفتر مخصوصی دستور رسیده که باید مردم کلاه بین المللی بر سر بگذارند، اسدی اشکال تراشی کرده و به تهران تلگراف نموده که هنوز

مردم خراسان آنطور که باید و شاید فکرشان برای اجرای منویات تجدد خواهانه اعلیحضرت همایونی حاضر نیست و خوب است قدری در این راه آهسته تر و با احتیاط تر قدم برداشت و به مرور به مردم مزایای این کار را خاطر نشان کرد و در خاتمه تلگراف هم اضافه کرده با این حال در صورتی که امر مبارک قطعاً باید اجرا شود اطاعت می‌شود ولی ... شاید خدای نکرده اهالی مشهد زیر بار نرفته و تولید اغتشاشی بکنند که اجرای عمل را دچار اشکال و زحمتی ایجاد نماید».

در صورتی که وقتی عین این دستور به استانداری رسیده ایالت آقای پاکروان در راه پیشرفت منظور هیچ اشکالی فرض نکرده و حتی به دفتر مخصوص گزارش داده که «مردم خراسان با کمال میل و رغبت حاضر برای اجرای اوامر ملوکانه و استعمال شاپو هستند». و منویات مقدس ذات مقدس شاهانه را با یک دنیا شور و شغف تلقی و اجرا خواهد کرد.

ولی در عین حال خیلی بی مورد خواهد بود که مستقیماً از دربار به نیابت تولیت آقای اسدی دستور داده شود در راه پیشرفت منظور با مأمورین دولت تشریک مساعی نماید» خیلی حرفهای دیگر هم گفته می‌شد که از حوصله مقال ما بیرون است و فقط باید این نکته را عرض کنم که: در موقع توقیف مرحوم اسدی تمام دلایل و آثار جرم با دقت و اسناد مخصوصی بر علیه او تهیه و حاضر شده بود به طوری که وقتی مراتب به شاه عرض شد تلگرافاً دستور باز داشت اسدی صادر و اجرای امر را تاکید بلیغ نموده‌اند.

و در همان روز توقیف، حکم نیابت تولیت عظیم به نام آقای پاکروان صادر و به مشارالیه ابلاغ شده که به مناسبت حسن خدمت و جدیتی که از شما دیده شده با استظهار به مراحم ملوکانه امورات آستانه قدس را نیز بر عهده شناسد!!!

حالا آقای پاکروان، هم استاندار خراسان هستند هم نایب تولیت عظمی! بزرگترین و مهم‌ترین مقام پس از سلطنت به ایشان تفویض گردیده است. حالا دیگر هیچ قدرتی نمی‌تواند در مقابل او عرض اندام کند.

اجازه بدهید قدری در اطراف آقای پاکروان صحبت کنیم.  
ایشان که گویا از سلسله سادات هم هستند و همین قسمت هم بیشتر باعث حیرت  
و شگفتی می‌شود:

هم سید، هم فتح الله هم پاکروان!  
ملتفت شدید چه می‌خواهم عرض کنم؟  
برعکس نهند نام...  
این آقای محترم در سال ۱۳۱۳ به قسمت استانداری خراسان تعیین شدند.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۲۵)

قبلاً از ایشان چه مشاغلی داشته‌اند؟ در کجاها بوده‌اند؟ مربوط به ما نیست. همین قدر باید بگوییم که از رجال برجسته و معروف دوره سیاه دیکتاتوری و حکومت مطلق العنانی بودند. از آنهایی بودند که فقط برای زور گفتن و زیر حرف حسابی زدن و کله شقی کردن آفریده شده‌اند.

سفیر بوده‌اند، وزیر، کفیل، وزیر مختار، استاندار و از این قبیل کارها و به مقتضای این مشاغل بدیهی است که سیاست ماب و دیپلمات حسابی از کار در آمده‌اند. ولی سیاستمدار نه به معنی واقعی و آن چه امروز در دنیای متمدن معروف و مرسوم است و خدمات برجسته و کارهای شگرفی می‌کنند که دنیایی را به بهت و حیرت می‌اندازند! بلکه دیپلمات برای گول زدن اشخاص، تهیه نقشه‌های اهریمنی برای وصول و استحکام مبانی قدرت و عظمت، از بین بردن رجال و مردمان پاکدامن و شریف تحت عناوین به شاه خیانت می‌کنی؟ بر ضد حکومت ملی قیام و اقدام کرده‌ای؟! و از این قبیل حرفها که برای از بین رفتن یک خانواده، یک عائله کافی است و از طرفی رگ خواب شاه را هم خوب فهمیده بود.

احساس کرده بود که شاه به هیچ وجه میل ندارد حتی یک نفر هم در کشور اسمش بعد از او برده شود! مثلاً بگویند وزیر ... چه خوب ابتکاری به خرج داده و در فلان کار مهم چه موفقیت درخشانی بدست آورده است نخیر؟! باید هر کاری، هر اقدام مهمی در کشور می‌شود، بگویند نبوغ شاه آن را بوجود آورده است.

در این سال‌های اخیر شاه خیلی هم پول درست شده میل دارد هر روز قریه ملکی با ملاک و ثروت بی‌پایانش اضافه شود.

پس او وظیفه دارد حس خود خواهی و نخوت و غرور شاه را حتی الامکان تقویت هم بنماید: اگر می‌خواهد کار مهمی انجام دهد، پیشنهاد آن را بکند، منتهی گزارش امر

را طوری ترتیب دهد که شاه تصور کند قبلاً این مطلب به خود او هم الهام شده منتهی زیادی کار و مسؤولیت مهم کشور داری از یادش برده و حالا آقای پاکروان خاطر خطیر ملوکانه را به آن متوجه ساخته است!!

خوب ملتفت شدید؟!؟

راجع به قسمت املاک هم کاری ندارد.

فریمان را که شاه قبلاً خریده حالا باید آن را توسعه داد! هر کس با رضایت مثل بچه آدم ملکش را که نزدیک فریمان است دو دستی تقدیم کرد که چه بهتر والا...؟!؟

آقای پاکروان توانست املاک خیلی مرغوب دیگری هم به بهای خیلی ارزان!! در سایر شهرستان‌های خراسان برای شاه فراهم کند و به قدری در این کار استادی و مهارت به خرج داد که شاه را درست و حسابی از خود راضی کرد

املاک اختصاصی در خراسان در اثر زیرکی و مطانت ایشان هر سال و ماه زیاد می شد لازم بود یک نفر شخص معتمد و امین و درستکار به نایبیت شاه سرپرستی آن را عهده دار باشد.

این طور نیست؟

آیا کسی از آقای پاکروان در این رهگذر لیاقت و قابلیت و حسن عملش بهتر است؟ مسلماً خیر.

افتخار ریاست کار پردازی املاک اختصاصی هم بر سایر مقامات مهم و آبرومند ایشان افزوده شد. بدبخت کسانی که ده تا ۱۲ فرسخی املاک اختصاصی دارای زمین و آب و ملک و املاکی بودند. ادارات ثبت از پذیرفتن تقاضای ثبت و دادن اسناد و املاکی که در اطراف املاک شاهانه بود با کمال خوشرویی و محبت خود داری می کردند.

خوب، تهیه املاک به بهای ارزان مورد ستایش و قابل توجه! اما نکته مهم تر آبادانی و عمران آنها با ارزان ترین بها و حداکثر استفاده را بردن بدون یک شاهی خرج... این هم که برای یک نفر که هم استاندار باشد هم نیابت تولیت و ریاست کار پردازی املاک

اختصاصی کاری ندارد: کافی است فرضا به اداره راه شهرستان‌ها تلفن شود که هر کدام در حدود دو پست نفر بیشتر و کمتر عمله برای فریمان لازم است، سعی کنند منتهی تا دو روز دیگر جمع آوری و اعزام شوند. به ادارات شهربانی و امنیه و فرمانداری هم دستور کمک و مساعدت داده شود، کسی به میل و رغبت به فریمان نمی رود و اگر زیر شلاق و چوب هم خورد و خمیر بشوند امکان ندارد.

پس چه کار باید کرد؟

اداره راه توسط مأمورین خود در شهر و قصبات و قراء جار می زنند: بابا! خط راه آهن شاهرود مشهد با خط شوسه بین تربت و کاشمر، عمله می خواهد. روزی دوازده ریال هم می دهند. از اداره به عمله جات مساعده هم می دهند.

بیچاره مردم ساده دهاتی و شهری به طمع روزی دوازده ریال به اداره راه هجوم می آورند. عوض دویست تا پانصد تا آنها را روی هم می ریزند توی کامیون.

پس از بیست و چهار ساعت راه پیمایی - گرسنه و تشنه - سراز فریمان در می آورند.

این جا با شلاق و چوب کار می کشند روزی سی شاهی می دهند از اول آفتاب تا دو ساعت از شب گذشته هم باید یکنواخت کار بکنند.

شب هم سی تا چهل تا با هم توی یک انبار یا یک طویله جا می کنند! دو نفر مأمور با تفنگ هم کشیک می دهند. پس از شش ماه با هزار زحمت و بدبختی پای پیاده از بی راهه فرار می کنند و فقط دلخوشی شان این است که اگر شش ماه مفت و مجانی زحمت کشیده اند عوض نان و آب و شلاق و به جای دستمزد چوب خورده اند حالا می توانند با بدن کبود شده و شکم به پشت چسبیده شان خود را به ده یا شهرستان برسانند و زن و فرزند خود را نزد خود ببینند.

اینها خیلی ساده بود از این کارها مهم تر انجام می گرفت توده مردم در نظر آقای پاکروان و مأمورین تحت الامر ایشان فقط برای این خلق شده اند که مثل حیوان بار بکشند و زجر و صدمه ببینند با این تفاوت که شکم حیوان را سیر می کنند ولی مردم



را... چه عرض کنم!؟

از روزی که این شخص به خراسان آمد بدبختی، مذلت و بیچارگی هم به سر وقت مردم تیره روز آن آمد. دیگر مردم روی خوشی ندیدند و هر روز به نحوی افکار تاریک او که از کفر مطلق سر چشمه می‌گرفت و اندیشه‌های شومش مردم را در منجلاب کثافت خود فرو می‌برد! این شخص در چندین سال زمامداری خود تا آن جا که توانست از معنویات کاست. او به خوبی حس کرده بود هیچ قوه و قدرتی به قدر ایمان، خداپرستی و مذهب در تحکیم مبانی اخلاق و روحی فرد با جامعه موثر نیست و رشته‌های مرموز و قوی ایمان به خدا و مذهب است که بدین سان جامعه را به همدیگر نزدیک و آنها را در مصائب و پیش آمدها راسخ و محکم می‌نماید. وقتی افراد لامذهب شدند افسارشان گسیخته شد عنان نفس از دستشان خارج و از هیچ عمل زشتی روی گردان نخواهند بود.

پس باید پایه ایمان را به طوری متزلزل و خراب کرد که به هیچ وجه آثاری از آن نماند، اولین قدمی که در این راه برداشت همان هتک حرمت خانه خدا و کشتن عده متناهی بی گناه در توی مسجد و حرم مطهر با کمال نامردی و بی‌شرمی در نصف شب در حالت خواب بود. دومش انحلال شعبات آستان قدس رضوی: به مرور تمام کشیک‌های آستان قدس را که یک روز مظهر عظمت و جلالت دربار ولایت مدار رضوی بود منحل و به جای آن مردمان عفیف و پاکدامن و با ایمان عده مختصری جوان‌های کم تجربه و ضعیف النفس را به کار گماشت.

در آمد املاک و مستغلات که به منظور افکار مقدس و پاکی برای دستگیری از فقرا و اطعام مساکین و تهیه لباس و خرج راه و غیره برای زوار و مجاورین وقف شده بود در راه‌های دیگری به مصرف رسانید و اغلب زوار که به امید به زیارت حضرت می‌آمدند در موقع مراجعت لخت و عور و مریض و بعضی در بین راه یا در خود مشهد تلف می‌شدند! در صورتی که به حد کافی آستانه به نام این اشخاص سرمایه در دست داشت.

اشخاص وقتی وارد حرم می‌شدند حق نشستن و توقف نداشتند و باید پس از زیارت سر پایی فوراً خارج شوند: حق نداشتند گریه بکنند، اشک بریزند و در واقع حضور قلبی پیدا کنند.

به جرأت می‌توان گفت که حضرت رضا علیه السلام در این هفت سال اخیر از همه وقت غریب تر بود.

آستانه در نظر این شخص فقط در روی اصول مادی و ثروت هنگفت آن بود، نه اصل معنویت! او، برای خود حضرت شخصتی قایل نبود. او عقیده داشت که مردم موهوم پرست! مال خودشان را تقدیم آستانه کرده‌اند و حالا باید آن منابع بی‌کران را در راه پیشرفت تمدن پوج و ظاهر فریب غرب به کار انداخت. اطعام مساکین یعنی چه!!



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۲۶)

چراغانی و جشن چه معنی دارد؟!

این خدم و حشم برای چه؟!

پوشانیدن فقرا و بیچارگان از محل موقوفه چه لزومی دارد؟ و... بیمارستانی که با آن خون دل و با آن زحمت شبانه روزی مرحوم اسدی برای فقرا و بیچارگان ساخته و پرداخته شده بود در راه مقاصد شخصی بکار رفت؛ فقط کسانی پذیرفته می‌شدند که پاکروان اجازه بدهد. مردم خراسان در نظر این شخص لیاقت و قابلیت نداشتند. آب گناباد که با آن خون جگر به طرف شهر آورده شده بود مدت‌ها دردی از مردم دوا نکرد بلکه ...

همین طور صدها چیز دیگر!

تا این اواخر هر کس در مقام سئوال برمی‌آمد و جرات می‌کرد بگوید این ثروت حضرت در کجا مصرف می‌شود؛ این صرفه جویی‌های ظاهری در امور خیریه کجا می‌رود؟ فوراً وضعیت املاک و مستغلات و موسسات تازه ساز را به رخ آنها می‌کشیدند.

بفرمایید؟

اگر از این قبیل مخارجات غیر ضروری! و غیر لازم کاسته شده در عوض برای حضرت املاک و مستغلات فراوانی تهیه شده است املاک بدست شرکت بزرگی اداره و هر روز بر آبادی و عمران آن افزوده می‌شود.

ولی؛ قانون فروش موقوفات مشت آقایان را باز و تتمه آبروی آنها را با خود برد.

معلوم شد که بله؟!

اینها محض خاطر حضرت رضا علیه السلام نبوده بلکه برای علل خاصی بوده است. سه ساعت از شب گذشته در یکی از خانه‌های متوسط شهر که در و دیوار نسبتاً

آبرومندی دارد مردی در سنین پنجاه و پنج شصت ساله متعین با ریش انبوه و قیافه نورانی در گوشه‌ای از اطاق روی جا نماز نشسته و با تسبیح دستش مشغول خواندن تعقیبات نماز است زنش، بچه‌هاشان آن طرف تر زیر کرسی نشسته منتظر هستند آقاشان نمازش را تمام کرده برای صرف شام بیاید.

ده دقیقه گذشت این شخص حرکت کرد زیر کرسی شام حاضر شد بچه کوچک پنج ساله‌اش را صدا کرد بوسه به صورتش زد پهلوی خودش نشانید مشغول خوردن شام شدند هر کدام صحبتی کردند می‌گفتند می‌خندیدند فکرشان نسبتاً راحت بود در وسطهای شام بود ناگهان درب خانه به شدت زده شد این ضربت به قدری شدید بود که بلااراده رنگ از صورت همه پریده یعنی چه؟  
چه خبر است؟

در این وقت شب کیست که به سراغ ما آمده؟ پسر بزرگ پا شد رفت دم درب پس از دو دقیقه برگشت. رنگ در صورت نداشت؛ قلبش به شدت می‌زد. گفت: آقا جان، دو نفر یکی فکلی و یک سید شکم‌گنده دم درب ایستاده‌اند شما را کار دارند. غذا نیمه کاره ماند شال کمرش را محکم کرد عمامه‌اش را به سرش گذاشت با عجله دو پله یکی آمد پائین درب حیاط را باز کرد سید جلو آمد حاجی آقا سلام علیکم، حال شما احوال شما.

حاجی آقا در فکر فرو رفت. خواهی نخواهی آقایان را تعارف کرد. بفرمایید، این جا که سرد است تشریف بیاورید توی اطاق چراغ را روشن کرد بخاری را هم گرم کرد. آقایان سلانه سلانه آمدند حاجی آقا برای راهنمایی جلو آنها عقب رفتند توی اطاق چایی حاضر شد.

خوب: خیلی مشرف فرمودید بفرمایید. ببینم چه فرمایشی دارید که باعث شده این وقت شب تشریف آوردید؟

سید چاقالو به فکلی نگاه پر معنی کرد بعد رویش را به طرف حاجی آقا کرده گفت آقا از اعضاء شعبه اطلاعات شهربانی هستند و.

جوانک فکلی که چهره تیره و چشمانی ریز و لبهای سیاه داشت تحنجی کرد رشته سخن را بدست گرفت:

- بله بنده از اعضای شهربانی هستم ولی از آنجایی که یک وقتی در لباس اهل علم و مشغول تحصیل علوم عربی بودم به این جهت خدمت آقایان علما و روحانیون ارادت خاص دارم. به همین جهت وقتی که از طرف اداره مربوطه به من ماموریت دادند و معلوم شد موضوع ماموریتم خیلی مهم و با وجدان و دیانت سر و کار دارد خیلی اوقاتم تلخ شد. راستی که این خدمت دولتی هم با این شندرة از حقوق چقدر زحمت و مسؤولیت دارد؟ انسان راستی راستی از عمرش بی‌زار می‌شود.

یعنی چه؟ این هم کار شد؟ هر روز انسان مجبور است ماموریت‌هایی انجام دهد که اغلب بر خلاف شرافت و مسلمانی است.

در این جا حاجی آقا سرفه کرد و گفت: چایی سرد شد. چایی را برداشت دو قورتی خورد دو مرتبه توی نعلبکی گذاشت و گفت: بله! مخصوصاً از این ماموریت امشب خیلی برزخ شدم راستی هم بعضی مامورین مثل این که مردم آزاری و اذیت اخلاق ثانوی‌شان شده است هر چه به نظرشان می‌رسد راست و دروغ گزارش می‌دهند. از اداره بیرون آمدم متحیر بودم با چه رویی خدمت شما برسم؟ سید شکم‌گنده تو حرف او دوید گفت:

بله، نه خیر! صحیح است! البته انسان دوست دارد دشمن هم دارد. همان طور که می‌فرمایید، معلوم می‌شود حاجی آقا آدم پاک دامنی متدینی است و کار به کار کسی ندارد.

حالا: البته یک وقت هم ممکن است شیطان تو پوست انسان برود یا آدم از روی نفهمی و جهالت حرفی بزند ولی مقصودی نداشته باشد.

حاجی آقا چهار عباسی را خورده کرد! سرخ شد، زرد شد، سفید شد، رنگ گذاشت و برداشت. ای دل غافل!

چه شده هر چه فکر کرد به مغزش فشار وارد آورد که به بیندکی و کجا حرفی از توی

دهن بی دندانش پریده و حالا: زبان سرخ سر سبزش را می‌خواهد به باد دهد، عقلش به جایی نرسید.

آقای فکلی باز شروع کرد: بله همین طور که حضرت آقا می‌فرمایند امروز انسان باید خیلی متوجه خودش باشد:

خلاصه:

توی فکر بودم چه کار کنم؟ بیایم، نیایم؟ در این بین به آقا برخوردم. چون ایشان مردی درستکار و با تقوی!!! و از دوستان و رفقای خیلی قدیمی بنده هستند و از طرفی با ادارات هم گاه‌گاهی سر و کار پیدا کرده‌اند و می‌دانند اوضاع بر چه احوال است؟ دل را به دریا زده بی‌رو در بایستی موضوع ماموریتم را لِرزان لِرزان به ایشان گفتم و چاره‌جویی کردم. آقا هم که از درجه مسؤلیت من با اطلاع هستند راضی شدند با بنده خدمت شما برسیم:

به این جهت و برای این که مباد رؤسای ما بفهمند و یا بازرس‌های سزی که ما را قدم به قدم می‌پایند اطلاع حاصل کنند این وقت شب را صلاح دیدیم که بیایم اینجا:

حاجی آقای بیچاره قالب تهی کرده بود مختصری سر نخ بدستش آمده بود و شنیده بود که عده‌ای را به اسم سیاسی گرفته و حبس کرده‌اند حتماً برای او هم پاپوش درست کرده‌اند.

خدایا! کدام حلال زاده برای ما زده است:

صدایی کرد. چایی آوردند.

پس از صرف چایی قدری حالش به جا آمد گفت: خوب بفرمایید ببینم موضوع چیست؟

سید دستش را به ریشش کشید گفت هیچ:

به قراری که معلوم است و آقا می‌فرمودند گویا گزارش داده‌اند که چند شب در مجلسی بوده‌اید که چندین نفر دیگر هم بوده‌اند در آنجا صحبت شده که این شاه هیچ

دین و ایمان ندارد. ایالتش از او بدتر! رئیس شہربانی را چه عرض کنیم؟ نہ رحم بہ صغیر می‌کنند نہ بہ کبیر. توی مسجد آدم می‌کشند، خونریزی می‌کنند، ہیچ رحم و انصاف ندارند.

و شما در آن مجلس گفته‌اید: بلہ! ہمین طور است، باید فکر چارہ جویی بود! تاکی باید انسان این اخبار موخس و دردناک را بشنود و دم بر نیورد؟ مرگ یک مرتبہ شیون یک دفعہ!



پروہشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## واقعه‌ی مشهد (۲۷)

باید این بساطها را جمع کرد، مسبب این کارها را از میان برداشت و ... خیلی از این حرفها!!

حاجی آقا معلوم است (که بر او چه گذشت؟) همین قدر کافی است بگوییم وقتی خواست جواب بدهد زبانش بند آمده بود. تکان شدیدی خورد.

پته پته کرد، نتوانست... فشار شدیدی در قلبش حس کرد. خون در مغزش جمع شد تکیه به دیوار داد دستش را روی قلب گذاشت.

چند دقیقه به همین حال گذشت. حاج آقا در حالی شبیه به نزع و جان دادن و سید و آقای فکلی مشغول رد و بدل کردن اشاره‌های پر معنی و مغز دار.

جوانک سیگاری در آورد آتش زده چند پکی کشید. آن گاه گفت بله: همین طور است که آقا فرمودند:

ولی ...

چه عرض کنم!

فعلاً باید در فکر چاره جویی بود.

ما برای وصل کردن آمدیم فصل کردن آمدیم

همین طور که خدمت حضرت آقا عرض کردم و تصدیق فرمودند ما باید راهی برای تبرئه بدست بیاوریم و اگر بنا باشد هر کس هر گزارشی برای هر بنده خدایی داد ترتیب

اثر داده شود و به اصطلاح گر حکم شود که مست گیرند در شهر هر آنچه هست گیرند. در این موقع بچه کوچولوی حاج آقا آمد روی زانوی لریزان پدرش که مثل فتر تکان

می خورد نشست.

جوانک فرصتی بدست آورد یک پک دیگری به سیگار زد رویش را به طرف سید

کرد و او اضافه کرد بله:



فعلاً مقصود این است که خدا به شما و بچه‌های شما رحم کرد که کارتان به یک نفر آدم نجیبی افتاد و الا ... باز هم گفتند این یکی گفت اون یکی گفت.

یکی می‌برید، آن دیگری می‌دوخت. یکی وصل می‌کرد، دیگری چاک می‌داد. در آخر سید جلو آمد خیلی جلو، پهلوی حاج آقا نشست سرش را برد نزدیک و توی گوش آن بیچاره گذاشت آهسته گفت: بهترین راه این است که نقداً فی المجلس دم آقا را ببینیم من و ادارش می‌کنم دو سیهات را خوب ببندد!

حاج آقا با لکنت زبان گفت والله بالله ... من ... من ... و چیزی .. نه ... نه. نگفته‌ام ... من سه چهار ... ماه ... ماه ... است ... غروب که می‌شود ... در ... در ... حج ... حجره را ... می‌بندم می‌آیم ... به به خانه ... ح ... ح ... حتی ... نما ... نما ... نماز را هم ... تو ... تو ... توی خانه می‌می ... می ... خوانم .. به خدا ... اگر ... من ... کلمه‌ای حرف مرفی زده .. با ... باشم ... با ... جا ... جا ... جایی رفته باشم رحم کنید به من به فرزندانم به خدا به رسول به پیر به پیغمبر دروغ است.

با وجود این چون دو نفر آقایان محترم این وقت شب قبول زحمت فرموده و کلبه خرابه بنده را مزین فرموده‌اند حاضرم مبلغی تقدیم کنم.

سید نفس ممتدی کشید قدری با دانه‌های تسبیح و موهای ریشش بازی کرد بعد اظهار داشت بله ... من هر طور باشد این آقا را راضی می‌کنم ولی چیزی که هست او تنها نیست رئیس هم هست چند نفر هستند باید مبلغ قابلی باشد که بتوان دهن این‌ها را بست.

حاج آقا گفت مثلاً چقدر لازم است تقدیم کنم؟ هیچی!! اگر غیر از شما کس دیگر بود و یا این که بنده در این کار خیر دخالت نمی‌کردم قطعاً خانمانت از بین می‌رفت.

حالا ... چه عرض کنم ...

دو هزار و پانصد تومان بدهید: پانصد تومان برای این آقا، دو هزار تومان هم برای رئیس و مافوق هاشان.

حاج آقا از شنیدن دو هزار و پانصد تومان رنگش را باخت! تمام دارایی‌اش از منقول

و غیر منقول پنج هزار تومان نیست چطور این مبلغ را بدهد. بالاخره پس از بگو مگوها - من بمیرم تو بمیری‌ها عجز و التجاح از یک طرف بردباری خونسردی از طرف دیگر - حاج آقا راضی شد یک هزار تومان بدهد. رفت به اطاق دیگر نیم ساعتی طول کشید بر گشت توی اطاق بیست و چهار تومان پول نقره که اغلب دستک و سوراخ داشت بیست و هفت تومان اسکناس نو و کهنه چهار دانه پنج هزاری طلا دو دانه اشرفی که معلوم بود غیر از اسکناس‌ها بقیه‌اش مال زن و بچه‌اش و توی قلک بچه‌ها خالی کرده است و با دست لرزان لرزان خدمت آقا تقدیم کرد.

بفرمایید. خدا شاهد است بیش از این که موجود نبود. این راهم اگر بچه‌ها بفهمند مرا به خدا می‌رسانند بقیه‌اش راهم همین دو سه روزه راه می‌اندازم شب جمعه تشریف بیاورید تقدیم خواهم کرد.

آقا سید ابتدا از دریافت پول خود داری و قدری هم اوقات تلخی کرد: مرد تیکه احمق نفهم! مگر ما به گدایی آمده‌ایم؛ تقصیر من است که می‌خواهم کار خیر! برای تو انجام دهم و ... فکلی مکش مرگ ما هم زلفش را مرتب کرد کلاهش را بر داشت بر سرش گذاشت با حالت تغیر نیم خیز شد.

آ سید هم شال کمرش را محکم کرد تکانی به خود داد.

حاجی آقا به کلی دست و پایش را گم کرد. آقایان بفرمایید خواهش می‌کنم گوش کنید. خدا می‌داند. من .. من .. فعلاً ... ندارم؟ نه .. نه سید و فکلی نگاهی دزدکی به هم رد و بدل کردند دو مرتبه نشستند بالاخره پس از قسم‌های غلاظ و شداد بنا شد فردا شب هیچ پس فردا شب تهیه و سه ساعت از شب گذشته بیایند بقیه حق و حساب‌شان! را بگیرند، ضمناً شام میهمان باشند و برای این که خدا نکرده در این دو روز چشم پوشی به حاج آقا از طرف مامورین دیگر نرسد بنا شد این دو روزه اصلاً از خانه بیرون نیاید و امورات حجره را توسط شاگرد و پسر بزرگش انجام دهد. تا این دو نفر مرد خیر اندیش برات آزادی از آتش دوزخ برایش بیاورند.

حالا سه شب بعد حاجی آقا موفق شد دم آقایان را ببیند و همان طور که قرار گذاشته بود آن مبلغ گدایی را بدهد کاری نداریم ولی قطعی است تا درست حاجی آقا را مثل صدها نفر دیگر سر و کیسه حسابی نکرده و او را به خاک سیاه ننشانیده باشند دست از سرش بر نداشته‌اند.

آقایان: مأمورین خفیه پلیس که در همه لباس بودند. عمامه بودند، جوان، پیر، ریش دار، فکلی و سر دسته‌ی آنها آقای امام جمعه کمک همان سید شکم گنده بی دین و ایمان بود هر روز و هر شب به سر وقت یک نفر می‌رفتند و او را از هستی ساقط می‌کردند.

مخصوصاً امام جمعه که یک عنصر شوم و خطرناک و جانی بالفطره و بدبختانه در لباس روحانیت اهل علم بود برای تامین منظور پست و پلید رئیس شهربانی عامل مهمی به شمار می‌رفت و ضربات قاطع و خانمان براندازی بر اهالی خراسان وارد آورد که ما در موقع خود کاملاً خواهیم نوشت.

آنهایی که سرشان به کلاه‌شان می‌ارزید و در جامعه خراسان کم و بیش نفوذی داشتند - حرف‌شان خریدار داشت - در سالن‌های زندان شهربانی جای داشتند. اینها را هم لخت کرده بودند تا جایی که ممکن بوده است به اصطلاح دوشیده بودند هم زندانی کرده بودند، هم شکنجه و آزار می‌کردند. آنهایی که در درجه دوم از اهمیت بودند داخل هیچ جریانی نبودند و فقط از راه قناعت و زحمت لقمه نانی برای زن و بچه خود فراهم کرده بودند، نان دانی مأمورین. اگر کسی جرأت می‌کرد تلگرافی نامه به تهران بنویسد پس از سه روز در زندان شهربانی زیر شلاق و چوب فریادش به آسمان می‌رسید! تازه بعد معلوم می‌شد که کاغذ عوض صندوق پست خانه در آرشیو اداره اطلاعات شهربانی است!!

## واقعیهی مشهد (۲۸)

این جازندان شهربانی است:

اجازه بدهید برویم قدری احوال زندانیان تیره بخت را بپرسیم.

این آقایان که اینک در توی آن اطاق‌های سنتی کوچک تاریک - که نور خورشید هم بر آن نمی‌تابد - محصور مانده‌اند، روزی آزاد بوده‌اند. از هوای آزاد استفاده می‌کرده‌اند. روزها به کار و کسب مشغول و شب‌ها پهلوی زن و فرزند، پدر و مادر، خواهر و برادر خود به زندگانی آرام خود ادامه می‌داده‌اند. اینها دزد و خائن نبوده‌اند. این آقایان روی مقاصد پلید شخصی به چنین سیه روزی و بدبختی دچار شده‌اند. اینها منحل آسایش جامعه و هموعان خود نبوده‌اند بلکه بالعکس، راد مردمانی وزین و پاکدامن با شرافت بوده‌اند.

حالا چرا زندانی که برای اشخاص نابکار جانی دزد - که دست قانون و عدالت اجتماعی آزادی آنها را مضر تشخیص داده - ترتیب داده شده، باید مسکن و مأوای جمعی مردمان بی‌گناه و بی‌اذیت و آزار شود؟!

مطلب خیلی ساده است. به قول سعدی؛ سنگ را بسته و سنگ را گشاده‌اند.

جنایت کارانی بی‌باک و دژخیمانی خطرناک بر اوضاع و احوال تسلط یافته‌اند. زمام اختیار مردم را به دست گرفته‌اند.

بدیهی است همان طور که وجود عناصر موذی و ناپاک برای پاکان و مردمان وظیفه شناس خطرناک است، عکس آن هم همین طور است.

اینها در رهگذر اعمال و افعال رذیله خود با مردان آزاده و خدا پرست و با شهامت تصادم می‌کنند. پس باید آنها را خرد و خمیر کرد، از بین برداشت. بعد افسار گسیخته بر جان و مال و ناموس مردم تاخت.

نیم ساعت به غروب مانده یکی از روزهای جمعه است. در محیط زندان فعالیت و

جنب و جوشی پیدا است. زندانیان آنهایی که کارشان مسؤولیت شان نسبتاً کم بوده و اجازه داشته‌اند با دوستان و خانواده خود - که امروز بعد از ظهر برای دیدار آنها آمده‌اند - ملاقات کنند، اینک کارشان خاتمه یافته آنها با چشمان پر از اشک از زندان خارج و اینان با دلی افسرده و فکری پریشان به سوی اطاق عمومی خود می‌روند. ولی در میان این‌ها هستند کسانی که اجازه نداشته‌اند در محوطه زندان توقف کنند اینان فقط برای چند دقیقه - با هزار خواهش و التماس از رئیس زندان و سرکار آجودان - توانسته‌اند فقط یک دور گردش کنند، قدری نفس بکشند، به زمین به درخت‌ها به آسمان به نور خورشید نگاهی بنمایند و فوراً هم به طرف اطاق مخصوص خود برگردند.

این عده که نسبتاً زیاد هم هستند بر خلاف دسته اول که چهره‌های تاریک و لباس‌های متحد الشکل دارند و شغل‌شان دزدی آدم کشی جیب‌بری و خلاصه سلب آسایش مردم است مردمانی متدین خدا پرست چهره‌شان مثل برگ گل و پیشانی‌شان مثل آینه روشن است. اینها نماز می‌خوانند، عبادت می‌کنند، آرام و متین هستند.

عجب...! دزدان و آدم‌کشان و جانبان بالقطره می‌توانند از هوای آزاد و سایر مزایا برخوردار شوند در هوای آزاد در محوطه وسیع زندان گردش کنند دسته دسته با یکدیگر بگویند و بخندند و تفریح کنند.

ولی آن مردان آن وجودهای مقدس و شریفی که چشم و چراغ جامعه هستند و مردم با نظر ستایش به اعمال و افعال آنها می‌نگرند حق ندارند حتی پنج دقیقه هم از هوای آزاد استفاده کنند. دو نفر این‌ها اگر از سی قدمی با چشمان به یک دیگر تلافی کند فحش و ناسزا است که از طرف مامورین غلاظ و شداد به سر و صورت این بیچاره‌ها فرو می‌آید و تا چند روز در زیر شلاق و شکنجه و آزار باید استنطاق شوند که چرا چشمان‌شان را در این موقع نه بسته‌اند که یکدیگر را ببینند؟ اینها همان متحصنین مسجد یا بهتر بگوییم پرچم دار دیانت، شرافت، مردانگی هستند که اینک به چنین سرنوشتی دچار شده‌اند.

زندانیان هر کدام به طرف اطاق‌های خود می‌روند. پس از چند دقیقه دربهای اطاق‌های زندان بسته می‌شود. باز همان خانه‌های تاریک مرطوب و خفه کننده است. اینجا این گوشه:

این مردی که زانویش را بغل گرفته به دیوار - به آن گوشه سقف - می‌نگرد و مانند اشخاص جنون زده مات و مبهوت است تا چند روز قبل سر و سامانی داشت. مجتهد بود، مردم هر وقت او را می‌دیدند تعظیم می‌کردند، احترام می‌کردند. او عمری را با شرافت و باروحانیت گذارنیده بود. جامعه خراسانی خیلی به او عشق و علاقه داشت علاقه و محبتی که از روی ایمان و عقیده‌ی پاک سر چشمه گرفته بود.

این آقا آیت الله زاده خراسانی است، یکی از بزرگ‌ترین رجال روحانی و آزادیخواه است او که امروز به چنین سرنوشت شوم و تیره دچار شده هیچ تقصیری نداشته جز این که روحانی بوده، بزرگ بوده، از خاندان اصیل و نجیبی بوده و مردم در مقابل اراده او مطیع صرف بوده‌اند. همین تقصیرش بوده است.

این عنصر پاک این مرد آزاده و روحانی به اتهام شرکت در قضیه مسجد، دستگیر و زندانی شده در جنگ مسجد! می‌گویند دست داشته، مردم را اغوا و تحریک می‌کرده است که در خانه خدا جمع شوند و فریاد بزنند به ما ظلم شده رسیدگی کنید.

چه تقصیری از این بالاتر؟ شخصی که تا این حد در جامعه نفوذ داشته باشد راست یا دروغ مردم را وادار کرده در حکومت مشروطه حق خود را بخواهند و از ظلم و ستمی که به آنها شده شکایت ببرند آن هم به طرز معقول و آبرومندی در خانه خدا و مخاطب‌شان هم شاه باشد با این شخص در زندان خیلی بد رفتاری می‌شود عجب این است که این مامورین از همه جایی خبر، به خوبی او را می‌شناسند و بارها شده که در برابرش تا کمر خم شده تعظیم و تکریمش کرده‌اند.

ولی حالا تحت عنوان این که «المأمور معذور» منتهای بی‌شرمی و بی‌حیایی را به جا آورده و تا آن جایی که از دستشان بر می‌آید او را تحقیر می‌کنند.

این آقا زاده است؟! بله ...؟

همان آقایی که از بزرگی درخت چنار درب منزلش را نمی‌دید؟  
 همان مردی که با سه ذرع شال سفید که لابلای آن مکر و فریب و ریا است مردم را  
 گول زده و از دست رنج آنها ملک و املاک خریده؟  
 همان آخوندی که فلان همان شیخی که به همان.. همان... همان... این گفت و گوها  
 که مأمورین شهربانی مخصوصا در زیر گوش این مرد محترم می‌کردند و به حساب نیش  
 می‌زدند تا چه اندازه او را آزار و اذیت می‌کرد؟  
 خودتان حدس بزنید.

برویم قدری دورتر آن اطاق کوچک مرطوب متعفن را هم سری بزنیم.  
 این سید اولاد پیغمبر را با آن عرق چین و تکه پارچه سیاهی که به اسم عمامه دور  
 سرش پیچیده با آن قیافه روشن آن چهره که نور باران است می‌بینید دارد نماز می‌خواند  
 از صبح تا شب و از سر شب تا نزدیک‌های صبح کاری جز عبادت ندارد کتاب بخوانند  
 چیز بنویسند حرف بزنند هر موقع دلش تنگ می‌شود دو رکعتی نماز می‌خواند بعد  
 می‌نشیند شروع می‌کند به خواندن آیات قرآن صدایش خوب است به لحن حجاز چند  
 آیه تلاوت می‌کند صدایش به قدری محزون و تأثر انگیز است که دل سنگ را آب  
 می‌کند مانند شعله آتش از قلب بیرون می‌جهد و بر دل‌ها فرو می‌نشیند او چه  
 تقصیر دارد؟

مگر آدمی با این زهد و ورع و ایمان ممکن است مرتکب جنایت شده باشد.  
 بله... ایشان هم در جنگ مسجد دستگیر شده‌اند.

او هم بقول آقایان استاندار و رئیس شهربانی در شورش و تحریک مردم  
 دست داشته.

## واقعه‌ی مشهد (۲۹)

چه گناهی از این بالاتر؟!۱

یک نفر روحانی چه حق دارد مردم را تحریک و ترغیب کند به مسجد بروند؟ به حرم مطهر پناه ببرند، حق خود را بخواهند و مصراً از دولت یا شاه استدعای رسیدگی و احقاق حق کنند او - یعنی یک نفر روحانی - باید متوجه موقع بوده و بداند که دوره شاه و زوزک نیست!!

احترامش به جا، به شرط این که یکی از دو کار را بکند. یا برود مثل مرتاضین هند. در غاری زندگانی کند و مردم را با نفوذی که دارد و ادار کند که هر چه دولت می‌گوید باید اطاعت کرد اگر چه این دستور بر خلاف شرایط ملی و مذهبی مردم باشد. یا به ظلم و ستم تن بدهد هر فشاری بر او وارد می‌آورد لب فرو بندد و شکر خدا را بگوید و حتی در هر کاری، هر قدمی که از طرف آقایان به مرگ ما برداشته می‌شود پیش قدم بوده و به اصطلاح مثل بادبادک به هر طرف باد آمد بچرخد.

و حالا چون نخواسته و یا ندانسته که وضعیت از چه قبیل است باید این قدر در زندان تاریک و مجرد بماند زجر و شکنجه بکشد زن و فرزند خانه و زندگانش از بین برود خودش هم در دنبال آنها با نهایت فلاکت و بیچارگی به میل خود یا حسب الامر به آنها ملحق شود.

این است سزای کسانی که حاضر نیستند کور کورانه اطاعت امر بنمایند.

در ضلع غربی زندان اطاق محقر تاریک و خفه‌ایست در آن جا هم موجود زنده‌ای حبس شده و دارد با خود حرف می‌زند. موهای سر و ریشش بلند شده کثافت سر و روی او را احاطه کرده است برویم جلو شاید او را بشناسیم.

بله؟ عجب! این آدم که مرد بسیار خوبی بود! موقعی که بالای منبر حرف می‌زد سکوت مطلق همه جا را فرا می‌گرفت. در پای منبر او هیچ وقت از دو هزار نفر جمعیت



کمتر نبود. راستی چه قدر آن وقت‌ها نورانی بود؟ آن چشمان پیش آن ابروهای پر پشت آن لبخند و تبسم ملیحی که در گوشه لبانش همیشه موج می‌زند! مردم هر وقت او را می‌دیدند دستانش را می‌بوسیدند و او حتی الامکان سعی می‌کرد دست خود را عقب بکشد. چه قدر مهربان بود؟ آنی از عبادت خدا غافل نبود. شب زنده دار بود. همواره تمیز بوی عطری که از ریش و عمامه سفیدش، استشمام می‌شد دلیل بر پاکیزگی و تمیزی‌اش بود. حالا چه شده که مثل درویش سر و ریش‌شانه نخورده به هم ریخته در این هوای سرد آذر ماه یک پیراهن و زیرشلواری که آن هم وصله خورده و جای سالمی ندارد مثل بید می‌لرزد. رنگ در صورت و خون در شاه‌رگ‌هایش دیده نمی‌شود.

در مقابل تکه نان جوین پر از سبوس یک قرو شکه کثیف و شکسته هم مختصری آب است خوراک امشب که مانند معمول همه شبه و مثل خوراک سایر زندانیان سیاسی!! که کم و بیش آنها هم به همین سرنوشت دچار هستند.

آری این است جزای کسی که مردم را به راه حق و حقیقت دعوت کرده و برای آنها موعظه کند و کارهای نیک را به آنها تبلیغ و آنان را به رستگاری فلان رهنمون باشد.

در ضلع شرقی در آن کریدور باریک که روز هم به زحمت ایشان جلو پایش را نمی‌بیند در آن رخنه مخوف یک موجود دیگری مشاهده می‌شود. جوان است، سی و چهار پنج سال بیش ندارد. او هم در جنگ تازیانه‌های مدهش که متوالیاً به او نواخته شده و اینک جای آنها کبود و سیاه شده دیده می‌شود. تقصیر او از همه زیادتر است! او هم در پای منبر در این دو روزه چمباتمه زده بود و هم از جیب مبارکش مبلغی برای نهار و شام متحصنین خرج کرده است.

در موقع ورود سربازان هم عوض این که برود پیش وکیل باشی یا افسر التماس کند گریه و زاری بکند و استدعای عفو و اغماض بنماید بالعکس شهامت و جرأتی به خرج داده جلو افتاده فریاد کشیده و گفته است به چه حق در این وقت شب که مرغ و ماهی در خواب راحت هستند مثل جنایتکاران و دزدان مسلح توی خانه و حرم حضرت رضا علیه السلام که از هر تعرضی مصون است ریخته و خون مردم بی‌گناهی که اینک در

خواب ناز هستند، مردم بی‌گناهی که اینک در خواب ناز هستند به رایگان و با این خشنونت و وحشی‌گری می‌ریزند.

آیا شرم و حیا ندارید؟ خجالت نمی‌کشید؟ دین و مذهب ندارید؟ این که در همان شب گلوله‌ران و سر نیزه پهلوی او را شکافته ولی از آن جایی که هنوز عمری در دنیا باقی داشته و باید مدت زمانی هم شلاق و چوب و انواع و اقسام شکنجه‌های وحشیانه که حتی در قرون وسطی هم به این شدت مرسوم نبوده نوش جان کند زنده مانده و اینک چند ماه است در یکی از تاریک‌ترین و مرطوب‌ترین اطاق‌های زندان عمری می‌گذرانند هر روز محض رضای خدا! مقداری شلاق می‌خورد. خوب که از ضربات متوالی شلاق و چوب بی‌هوش می‌شود او را می‌برند توی اطاقش تا شب نصفه‌های شب هم توی آن دخمه مخوف شکنجه‌هایی که از بردن نام و انواع آن شرم دارم بر سر این بدبخت می‌آوردند و برای مثال کافی است بگویم که در تمام بدن این شخص هیچ جایش سالم نمانده است. البته قسمت‌های فوق که عرض کردم اختصاص به او یا این دو سه نفر دیگر ندارد. عده محبوسین که با این طرز وحشیانه که روی آفریقایی‌ها را سفید کردند از صد نفر متجاوز است. مجتهد هست، روزنامه نویس، وکیل دادگستری، تاجر، ملاک، کاسب، جوان، پیر همه رقم دیده می‌شوند که ما برای اختصار فقط چند نفر را نام بردیم.

اجازه بدهید قبل از خارج شدن از زندان سری هم به اطاق آقای اسدی بزنیم.

او هم به همین سرنوشت دچار است. منتهی سخت‌گیری نسبت به او روی حسد و حب مقام و جاه طلبی آقای پاکروان قدری می‌چربد.

اطاقی که او را جای داده‌اند خیلی مرطوب تنگ و تاریک! انواع و اقسام بی‌احترامی به او می‌شود. در این چند روزی که زندانی شده همه روزه استنطاقش می‌کنند. راحتش نمی‌گذارند. خوراک او هم همان است که سایرین می‌خورند. منتهی اگر خانواده سایر محبوسین محترم (البته مقصودم زندانیان واقعه مسجد است) می‌توانند به انواع و اقسام حیل و تدابیر و صرف مبلغ هنگفتی پول مختصری غذا برای‌شان بیاورند برای او

هم می‌آورند.

مگر چه چیز او بیش از سایرین است؟!

او هم مقصر است.. او هم در واقعه مسجد دست داشته منتهی اگر سایرین بعداً یعنی پس از شروع تحصن به مسجدی‌ها گرویده‌اند او در اصل مطلب مقصر است! چرا باید بگذارد مردم در مسجد و صحن جمع شوند؟ چرا نباید جلوگیری کند؟ او به اشتباه و یا روی سادگی تصور می‌کرده که به این طریق می‌تواند شاه را مرغوب ساخته و در کارهای دولتی مداخله کند.

و هیچ خیالش را هم نکرده که شاه از فرزند خویش هم نمی‌گذرد. هرکس به او خیانت کند فوراً به کیفر اعمال خود می‌رسد. می‌خواهد وزیر باشد یا نیابت تولیت هر چقدر هم شاه او را دوست داشته باشد ولی این دلیل نمی‌شود که او خود سرانه هر کاری دلش می‌خواهد بکند.

این گفت و گوها که کم و بیش در محوطه زندان بین پایوران و مامورین شهربانی در زندان و خارج جریان دارد از یک منبع سرچشمه می‌گیرد و می‌خواهد مطلب این طور به مردم حالی بشود که بله آقای اسدی به شاه خیانت کرده باعث این کشت و کشتار او بوده از موقعیت خودش سوء استفاده و کرده و اینک باید به جزای اعمالش برسد! یک ساعت به آفتاب مانده درب زندان اسدی باز شد.

یک نفر پایور شهربانی با دو نفر افسر نظامی و یک سیدی وارد شدند.

حضرت اشرف؟...

اسدی که تازه می‌خواست مختصر استراحتی بکند و چشماها به زحمت باز می‌شد از جا تکان خورد مودب و موقر دو زانو نشست بله ... آقایان چه فرمایشی دارید؟ حسب الامر مقرر شده که به مرکز تشریف ببرید گویا اعلیحضرت همایون شاهنشاه متوجه شده‌اند که شما تقصیری ندارید و بنا شده در مرکز به کار حضرت عالی رسیدگی کنند اتومبیل دم درب حاضر است که از همین جا به تهران تشریف ببرید.

## واقعه‌ی مشهد (۱۳۰)

اگر فرمایشی دارید برای خانواده و منزلتان می‌خواهید چیزی سفارش بدهید مرقوم بفرمایید به آنها رسانیده خواهد شد.

اسدی که مطلب را دریافته بود و می‌دانست این‌ها عمله موت هستند و می‌خواهند او را به سوی منزل ابدیش راهنمایی بکنند تنحنحی کرد گفت: بله مانعی ندارد خواهش می‌کنم. قلم و کاغذی بیاورید وصیت مختصری دارم برای خانواده‌ام بنویسم گو این که اطمینان دارم به آنها نخواهد رسید.

سید که تا این موقع ساکت و صامت در گوشه‌ای نشسته بود عرض کرد تصور می‌کنم حضرت اشرف اشتباه می‌فرمایند. خبری نیست، حضرت‌تعالی به تهران تشریف خواهد بُرد و حادثه‌سویی برای شما متصور نیست و...

قلم و دوات حاضر شد. اسدی کاغذی را در یک دست و قلم را در دست دیگر گرفته در زیر شعله کم رنگ چراغ نفتی به عجله چند سطر نوشت. پایش را مهر امضاء کرد داد به دست یک نفر افسر گفت: من اطمینان به شما دارم. مطابق دستور صریحی که به شما داده شده شما نخواهید توانست این خواهش کوچک مرا بپذیرید ولی استدعا دارم تا جایی که امکان پذیر باشد این کاغذ را که وصیت نامه من است به خانواده‌ام برسانید!

از جا حرکت کرد. لباس مختصری که داشت مرتب کرد. دو نفر افسر نظامی جلو یک نفر افسر شهربانی با آن آقا سید که معلوم شد قاضی لشگر است در پشت سر به آرامی از صحن زندان بیرون آمد. اتومبیلی حاضر بود. آقایان کمک کردند سوار شد پس از دو دقیقه اتومبیل با صدای غرش خفیفی به طرف دست چپ پیچید و در خم خیابان ناپدید شد.

روز قبل چند نفر افسر عالی رتبه - سرتیپ و سرهنگ - از مرکز وارد شده بودند.

این‌ها ماموریت داشتند که محاکمه صحرائی تشکیل داده اسدی را محاکمه و تکلیفش را معلوم کنند.

آقای پاکروان و نوایی رئیس شهربانی پس از چند روز که اسدی را در زندان نگاه داشتند و چندین جلسه محاکمه هم تشکیل دادند به مرکز تلگراف کردند که برای بدست آمدن نتیجه غایی خیلی به مورد خواهد بود هیأت حاکمه قضایی از تهران اعزام شود. دلایل محکومیت و مدارک لازمه کاملاً جمع آوری شده و در اختیار هیات گذارده خواهد شد. و البته این کار را برای گول زدن افکار عمومی کردند که بعد بگویند ما تقصیر نداشتیم حتی از موقع پیش آمد مسجد تا چند ماه هم اسدی آزاد و سر کار خود بود در صورتی که در همین چند ماه آقایان باکمال صبر و حوصله و متانت مدارک لازمه را جمع آوری و پرونده تشکیل می‌دادند.

صبح هیأت اعزامی وارد و محکمه صحرائی نظامی تشکیل داده در همان روز اسدی را محاکمه و حکم اعدام او را صادر نمودند.

پس از این که اتومبیل حامل اسدی و افسران چند خیابان را طی کردند به محوطه وسیع و صحرائی که دورادور آن ساختمان‌های ارتش قرار داشت رسیدند اتومبیل ایستاد آقایان پیاده شدند یک دسته سرباز مسلح به حال خبردار ایستاده بودند. اسدی به همراهی و راهنمایی آنان چند قدم آن طرف تر رفت و ایستاد و حاضر بودن خود را برای اجرای حکم اعلام نمود ولی قبل از این که به سربازان حکم آتش داده شود تقاضا کرد قدری تأمل نمایند. دستش را توی جلیقه‌اش کرد، مهر اسمش را بیرون آورد قدری آن طرف تر تکه سنگ بزرگی بدست آورد خواست مهر را بشکند. افسران به واسطه نداشتن دستوری در این باب مانع شدند ولی در اثر تقاضای اسدی یک نفر افسر به اطاق نگهبانی هنگ رفته تلفون را برداشته کسب دستور کرد اجازه داده شد مراجعت کرد.

اسدی در حالی که می‌گفت من به هیچ وجه نخواهم گذاشت که مهر اسمم در دست آقایان پاکروان و نوایی باقی مانده و به وسیله‌ی آن مدارک و احکامی بر علیه آستانه یا

خودم تهیه کنند ضرباتی چند محکم با سنگ بر روی مهر نواخت و آن را خرد کرد.  
سپس آمد ایستاد... آقای قاضی عسگر جلو آمده و گفت: قربان فرمایشی ندارید؟  
خیر! منتها استدعایم این است وصیت نامه ام را به خانواده‌ام برسانید. همین آرزو را  
دارم. می‌خواهم بعد از من خانواده‌ام سر شکسته نباشند یکی از افسران فرمان داد،  
خبر دار:

نفرات خبر دار ایستاده و تفنگها را قراول رفتند.

نگاهی به آسمان کرد: به آن بالا بالاها! به آن جایی که تا به حال هزارها نفر در این  
گونه مواقع که بی‌گناه جان داده‌اند به همان محلی که میلیونها نفر وقت و بی‌وقت در آن  
زمانی که در مانده و بی‌چاره می‌شوند به آن جا نگریسته‌اند.

ستاره صبح می‌درخشید. آسمان صاف و شفاف بود. افق روشن و مختصری گلی  
رنگ بود. خروس‌ها با بانگ و نوای ملکوتی خود شوری راه انداخته و نوای  
زندگانی و حیات را در گوش مردم خسته فرو می‌خوانند: آنها را به برخاستن و نماز و  
عبادت می‌انگیختند.

نسیم ملایمی می‌وزید: گویا از بهشت بود؟ روح را تازه و جان را نیرو و  
نشاط می‌بخشید.

قطره درشت اشک در گوشه چشمان درشت و سیاهش حلقه زده بود همان طور که  
سرش رو به آسمان بود لبان لرزانش آرام تکان می‌خورد. مثل این که با خدای خودش  
راز و نیاز می‌کند. بعد سرش را قدری پایین‌تر آورد رویش را به طرف گنبد و  
گل‌دسته‌های طلای حضرت که در زیر اشعه قوی چراغ‌های برق جلوه و روشنایی خیره  
کننده‌ای داشت نمود عرض کرد: من به این حضرت و شاه خیانت نکرده‌ام من  
بی‌تقصیرم.

ولی کلمات آخر در دهانش ماند. چه در همین موقع که او در حال خلسه و بی‌خبری  
بود فرمان آتش داده و ناگهان غرش مهیب چهل گلوله آتش زا که از دهانه تفنگهای برون  
بیرون آمد صدایش را خاموش نمود.

قد بلندش در اثر اصابت گلوله‌ها که بدنش را سوراخ سوراخ نموده بود بر روی سنگ ریزه‌ها و خاک‌ها نقش بست. تکانی خورد، تشنج سختی بر او عارض گردید، چند غلط روی زمین خورد، خون از تمام اعضا و جوارحش مثل فواره بیرون می‌جست! ناله خفیفی کرد پس از چهار پنج دقیقه برای ابد خاموش شد.

یک ربع بعد جنازه‌اش را که مملو از خاک و خون بود در توی عرابه که با دو اسب کشیده می‌شد انداخته به طرف گودالی که قبلاً برایش تهیه کرده بودند بردند.

فردا نزدیک غروب موقعی که مردم از کار روزانه خسته شده و برای افطار کردن و سد جوع به خانه‌شان می‌رفتند چند نفر روزنامه فروش توی خیابان‌ها دویده فریاد می‌زدند:

روزنامه... آخرین اخبار... داخله و خارجه.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی